یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه عمر چند رو تافته از یار در اغیار کنیم

نیست جز صورت دیوار جهان جای چند
پشت بر قبلهٔ جان روی به دیوار کنیم

بی ماه منظری که نظربازی کنیم در پایش اوفتاده سرافرازی کنیم
بی عاشقی که چون بلب آید سرود شوق با او در آن ترانه هم‌آوازی کنیم
بی صوفی که چون شودش کشف راز غیب با او بکنج صومعه همرازی کنیم
بی فاضلی که چون فکند در میان سخن از نظم و نثر نادره پردازی کنیم
چون ساحت امل ز کهن طرحها تهیست شد وقت آنکه طرح نو اندازی کنیم
در کنج بی‌نوائی و بیغولهٔ خمول بر چنگ فقر و فاقه نواسازی کنیم

جامی که داد سود و خرید زیان خویش
با او در آن معامله انبازی کنیم

خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم چو ذره رقص‌کنان محو آفتاب شوم
ز رخ نقاب برافکن خدا را زان پیش که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم

برنگ

برنگ جامهٔ تو کس مباد خندد دور — بدیدن دگری بهر تو خراب شوم
لب تو هست درخشنده لعل جون بگرم — بکف زلال چرا تشنه در سراب شوم
چو خیمه گر نکنی سایه بر سرم این بس — که طوق دار تو از حلقهٔ طناب شوم
زخواب مرگ شود جان عاشق آسوده — بیا که در قدمت سر نهم بخواب شوم

بگریه گفته جامی که خواهم از غم تو
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم

بدل داد عجب دام نمیدانم که چون گریم — دلا خون شو که تا بر داد خود یکلحظه خون گریم
کند تدبیر عقل ذوفنون تا سازدم خندان — من دیوانه از تدبیر عقل ذوفنون گریم
تنم پر زخم کاری سینه ام پر داغ یاران — گهی بر زخم بیرون گاه بر داغ درون گریم
مرا تمکین عالی گوهری دارد چنین گریان — بهانه میکنم گر گردش گردون دون گریم
شود زنجیر بر زنجیر موج سیل اشک من — چو در زندان محنت با زنجیر خون گریم
چو ماتم دیدگان منشم درین جایگاه درد خود — فزایم گریه هر یک را از هر یک فزون گریم
نکو جایی که تسکین ده با افسون گریهٔ خود را — که من از عشق جادو وشان بر افسون گریم

یار ما یار دگر کرد چه تدبیر کنیم
قصهٔ مشکل خود پیش که تقریر کنیم

دوست دشمن بود آن سنگدل و دشمن دوست
حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم

کاغذ و کلک چه سنجد سر از قصهٔ ما
بر رخ زرد بخون مژه تحریر کنیم

پیر ما گفت بتان مظهر حسن ازلند
ما نظر در رخ شان از نفس پیر کنیم

سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم
که ازین نکتهٔ نازک بچه تعبیر کنیم

بحر کو هم بپدید آمده در صورت موج
زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم

جامی ابنای زمان در گله اند از ما حسر
ما ازین مرحلهٔ پر گله شبگیر کنیم

برخیز تا بعزم تماشا برون رویم
از تنگنای شهر بصحرا برون رویم

زین دام پای گیر و کمند گلو فشار
چون سرکش آهوان بتکاپو برون رویم

هر جا که هست جا همه تنگی و تیرگی ست
جائی که جای بود ازانجا برون رویم

چون قدسیان ز فر تجرد کنیم پر
پران ز طاق طارم مینا برون رویم

در سنگلاخ حرص نخوردی سمند عزم
ره کرده از نشیمن عنقا برون رویم

باشد

باشد که از کدورت هستی رهیم باز   بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما را درین سلوک چو جامیست مانعی

جامی ضرورتست که بی ما برون رویم

بی رخت چون بچمن راه کنم   سوی گل بنگرم و آه کنم

شرح حالم چو غمم آرد حاشا   که ز حال خودت آگاه کنم

قصهٔ هجر دراز و تو ملول   ادب آنست که کوتاه کنم

کفش از سر خواری بسرم   تا کلاه شرف و جاه کنم

قصهٔ من روی تو باشد هرجا   ذکر مهر و صفت ماه کنم

هر شبی تا سر کویت جانرا   همره آه سحرگاه کنم

گر دلت مردن جامی خواهد

کار بر موجب دلخواه کنم

هرچند جز فریب و فسونت نیافتم   یکدم ز جان خویش برونت نیافتم

هر جا که هست چون همه نام و نشان تست   در حیرتم ز خویش که چونت نیافتم

برهم زدم بنفشه و سنبل چو باد صبح — بویی ز خط غالیه گونت نیافتم

چشم بد از تو دور که رخ کم نمودم — کز نوبت گذشته فزونت نیافتم

هرگز بسوی من نگذشتی گر از رشک خویش — دامن چو برگ گل کشیده بخونت نیافتم

تو آن زمان گشتی که لبه میل سرکشان — میلی بعاشقان زبونت نیافتم

جامی اسیر سلسله زلف کیستی

کازادگی ز قید جنونت نیافتم

چاره عشق تو صبرست ندانم چکنم — گر توانم بکنم ورنه توانم چکنم

کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست — گر معاذ الله ازین کار بمانم چه کنم

عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی — قصه مشکل خود پیش که خوانم چکنم

چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان — غیر نام تو نیاید بزبانم چه کنم

بی تو دل پر خون بود و دیده گریان ز خون — اگر از دیده و دل خون نفشانم چکنم

شد پر از خون دل من بی رخ تو غنچه صفت — جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چکنم

گفته مردی خویش مخوان ای جامی — بی تو از زندگی خویش بجانم چکنم

بارخ روی بگلشن چه کنم — جلوهٔ سوری و سوسن چه کنم
منظر دیدهٔ روشن رخ اوست — بی رخش دیدهٔ روشن چه کنم
شب چو در تابدم آن ماه بچشم — پرتو ماه ز روزن چه کنم
خاک دل دوخته‌ام زاشک و مژه — این همه رشته و سوزن چه کنم
گفتم آمد ز غمت جان بلبم — گفت عاشق تو شدی من چه کنم
گفتم از هجر بتیغ غمم برهان — گفت چون تو بگردن چه کنم

فن من عاشقی آمد جامی
صرف اوقات بهر فن چه کنم

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم — لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
بر زمین پای تو حیفست امان ده که بخت — پردهٔ دیده و دل در ته پای تو کشم
تنم از ضعف چو موی شد و خواهم بغلط — هر دمش در شکن زلف دوتای تو کشم
تا نیاید بتو کس راه اگر بتوانم — سدی از کوه بلا گرد سرای تو کشم
حلقهٔ دام سگانت بمن ارزان باد — تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم

چون رو بجدائی ز قفا زلف کشان — من بهر گام صد افغان ز قفای تو کشم

گفته چند کشی رنج ز غم من جامی
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم

از در صومعه آن به که قدم باز کشم — خرقه ها در نظر شاهد طناز کشیم

چند ناخوش منشان بر سر ما ناز کنند — نازنینی بکف آریم از و ناز کشیم

سر که کردیم بسی پیش ریاکیشان پست — در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم

هر چه مخزون نهانخانه صدق است و نیاز — در ره مغبچه آن خانه برانداز کشیم

عشق بازیم بیا با صنمی پاک سرشت — به که بازیچه این چرخ دغاباز کشیم

مطربی گر نه دهد دست سوی باغ روم — باده بر نغمه مرغان نوا ساز کشیم

هست قحط می و شاهد بخراسان جامی
خیز تا رخت بمجرد سه شیراز کشیم

در ره تو ز دیده پا کردیم — خاک پایت بدیده جا کردیم

بستم از هر چه بود چشم امید — پس بروی تو دیده وا کردیم

سینه

سینه را از خیال غمزهٔ تو — هدف ناوک بلا کردیم

هر نمازی که روی در قبله — دور از ابروی تو ادا کردیم

چو تو برداشتی ز رخ پرده — پیش ابروی تو قضا کردیم

دوش در ترک عشق با جامی — تا دم صبح ماجرا کردیم

گفت برخیز کز محالاتست
ترک کاری که عمرها کردیم

بهیچ مسجد و محراب بی تو رو نکنم — که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم

چو گوییت که بکن وعدهٔ وصال دروغ — بیا بدروغ دلم شاد کن بگو نکنم

چو باز کردن خو از مشکلست آن به — که با فراق تو سازم بوصل خو نکنم

فتاده چاک بجیب حیات من ای وای — اگر برشتهٔ وصل تواش رفو نکنم

چنان خوشم بقد و عارض و خطت که بباغ — بسبزه و لاله نبینم بنفشه بو نکنم

سخن بوصف میانت رقم نیارم زد — اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم

ز بس که درد و غم آرد فسانهٔ جامی — بهر کجا که تویی شرح حال او نکنم

چون تجربه به امداد کردم وصف خط تو سواد کردم
شاگرد شدم خط لبت را نسخ خط اوستاد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم از خال و رخ تو یاد کردم
هر دال و الف که نقش بستم زلف و قدت اعتقاد کردم
خط تو چو کرد رستن آغاز آغاز بهار یاد کردم
زلف تو شبم بآخر آورد بر روی تو بامداد کردم

تا از غم خود رهم چو جامی
خود را بغم تو شاد کردم

نه نگاری که دل و جان بغمش بازی کنم عشق او هرچه کند حکم بآن کار کنم
روز من چون نشود از گردش گردون شب تار از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیدهٔ او مرهم سینهٔ ریش و دل افگار کنم
نه حریفی که در آرد ز درم ساغر می تا بآن کسب نشاط دل غمخوار کنم
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند گوش جان از صدف لولوی شهوار کنم

بر ازان

به از آن نیست که در گوشهٔ ویرانهٔ خویش   باید امن کشم و روی به دیوار کنم

جای آسا چو دهد وحشت تنهائی روی

مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

بعزم کعبه سفر گفتم اختیار کنم   بدین بهانه گذر بر دیار یار کنم

ولی چه سود که نگذاردم بدار سپهر   که بر مراد دل خویش هیچ کار کنم

صبا رساند غباری ز موکبش آنی   که کحل دیدهٔ اقبال از آن غبار کنم

براه شوق وصال از چشم خونفشان هر دم   چو سرخ مو شتران قطره ها قطار کنم

نیارم آنکه نگارم بنامه شرح عشق   بس این که چهره بخون جگر نگار کنم

گر از خراش دل خود برون دهم فغانی   هزار سینهٔ آسوده را فگار کنم

چنین که برده دلم موی آن میان شاید   که از میان همه دلبران کنار کنم

عموم لطف ویم عذرخواه بس جایی   به پیک نامه چه تمهید اعتذار کنم

مرا چو بخت مساعد نشد که سر بنهم

به آستانهٔ جانان و جان نثار کنم

تا کی آرام دل منتظرانت بینم | مردم دیده کو نه نظرانت بینم
روی تو آینهٔ نور جمال ازلی است | چند پیش نظر بی بصرانت بینم
مردم و از سر کویت چه کنم نتوانم | که ازین بیش حریف دگرانت بینم
تو نئی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال | تازه از گریهٔ خونین جگرانت بینم
گفته ام سنگ دل سخت ترا در همه جای | جای آنست که با خویش گرانت بینم
هیچ خاطر نگرانم نماند بجهان | گر سوی خود به ترحم نگرانت بینم

جامی این گونه کز آن غنچه دهانی دل تنگ
زود باشد که چو گل جامه درانت بینم

نمیخواهم که با کس راز آن سیمین گل گویم | خیالش را نشانم پیش و با او درد دل گویم
ز سر تا پا همه جان و دل آمد آن پری پیکر | معاذ الله که همچون دیگرانش آب و گل گویم
نشان قصد من بود خیران ترک جفاپیشه | گر از خوبان چین با تنگ چشمان چگل گویم
شوم بی باده مست از شیوهٔ یار جفاپیشه | در آن مستی چو بینم قامتش را معتدل گویم
کند دعوی که هستی بنده ام و آن خط مشکین | چو بینم بر عذار او برین دعوی سجل گویم

سخن را جسته جسته گویم از محراب با واعظ ولیکن چون در افتم زان دو ابرو متصل بینم

بروی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گل را
که من پیش رخش این سرخ رویان را خجل بینم

به بزم عشق ترا با زبان چو نام میگویم توئی مراد و چو ماه تمام میگویم

ز بسکه ذکر تو سربسته میکنم بزبان بفهم کس نرسد کز کدام میگویم

چو در نماز همی ایستم خیال ترا گهی ز راست که از چپ سلام میگویم

زبان ز کوثر و تسنیم بسته ام لیکن حکایت لب لعلت مدام میگویم

بغیر سیب تو هر میوه ام که بر رسید گر از بهشت رسیدست خام میگویم

ثنای قدرشناسای کنج میکده است چو وصف عارف عالی مقام میگویم

حدیث جامی شیرین سخن بروی تلخ
کرامتست که از پیر جام میگویم

بیخود دوم هر جا روان آن قد رعنا بنگرم چون بگذرد خیزم نشان بر خاک از آن پا بنگرم

زانجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون کنم بی او نباشد طاقتم کانجا روم جا بنگرم

از دیدنت ای جان مرا مانع شود دیوار و در　　گریان ز شهر آیم برون کهها صحرا نگرم
خواهم ز طوفان بلا عالم تهی از دیگران　　تا که گهی آن روی را با کام تنها بنگرم
می میرم از رشک ای دریغ زان ای رقیب از مرگ من　　منع ار کنی از رخسار او بر تیغ بکشم تا بنگرم
امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زیم　　چندان امان ده ای اجل تا بخش فردا بنگرم
آنچه از غم او میکشم حاشا که چون آید بهم　　ره کوی خوبان بگذرم در روی زیبا بنگرم
با آه خود دارم هوس کز تب شدن بر آسمان　　تا بی لب جانبخش او حال مسیحا بنگرم

جامی نه بینم حاصلی در کوی او عشاق را
جز آب چشم و دود دل چون زیر و بالا بنگرم

چون خرامان قدت ای سرو دلارا بنگرم　　صد سرت بینم براه افتاده هر جا بنگرم
سوختم از شوق سر چند از حیا پیشم افکنی　　سر ببالا کن که سیر آن روی زیبا بنگرم
تا نه صد تن صف کشیده از عاشقان بگشا نقاب　　من کیم مارا وی تو خواهم که تنها بنگرم
رفتی و گفتی که فردا دیدنم معلوم نیست　　وانگه از بهر خدا تا بخش فردا بنگرم
چون تو پیش آیی شوم حیران مرگ در بستن　　کت بدین شکل کشنده ننگرم یا بنگرم

بچون

چون دل جای نه بینم هیچ دل بند ای تو
گرچه حال پاک بیابی دلهای شنید انکرام

تا کی از گریه پا بگل باشم — خرقه رنگین ز خون دل باشم
تا ترا لعبت چگل گفتند — رو به بتخانه چگل باشم
تا بخوانم خطت سجل کشت است — کشته حکم آن سجل باشم
اعتدال قد تو تا دیدم — بنده سرو معتدل باشم
رنجه گشتی بقتل من ای وای — گرنه از لطف تو بحل باشم
تا بکویت رسیده ام خواهم — باشم انجا و متصل باشم

جا ببینم بکنه کوی شهر ولی
از لبت در سخن خجل باشم

خوشا وقتی که از خود رسته باشم — بوقت بیخودان پیوسته باشم
ازان دامی که خر مردان نجستند — بهمت های ایشان جسته باشم
کشیده رخت خود از کوی هستی — بکنج نیستی بنشسته باشم

خلیل آسا به نیروی قناعت / تبان حرص را بشکسته باشم

به بند عشق محکم کرده پیوند / همه پیوندها بگسسته باشم

چو بزناید امیدی از در خلق / در امید بر خود بسته باشم

بزناید بر عبرت جامی این راه
بیا تا بعد ازین آهسته باشم

ساقی بیا که دیگر زین گفتگو بجانم / یکدم ز ساغر می نه مهر بر دهانم

تنگ آمدم ز حسانش در ده شراب صافی / تا لوح خاطرم را شوید ز هر چه دانم

هر چند چاره کردم از خویشتن برستم / می که تا برستی خود را ز خود رهانم

زان می که چون بنوشم یکجرعه روزی ار وی / چون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم

زان می که بعد عمری بر خاکم ار بریزی / چون شاخ تازه از گل بر روید استخوانم

چون نیست می بیا تا حم در کیش خود بستان / به ز آب روی ایشان خاک در مغانم

از می رساند جامی خود را بوصل جانان
ساقی بیا که خود را باشد بوی رسانم

زجوش باده چو گردد ترانه گوی خُمم | دران ترانه کنم صوفیانه خود را گم

چو آن ترانه ام از خویشتن تهی سازد | عجب مدار چو پیمانه گر جهم در خم

تو گنج حسنی و گرد تو اژدهای فلک | بقصد پاس تو ز اغیار سر نهاده بدم

براه رخش تو سر بر خمار افتاده | بود خمار مرا بشکنند بکاسهٔ سم

اگر فروغ زجمالت فتد بصبح نخست | فراغتی بود آفاق را ز صبح دوم

تو ئی بلطف پری بلکه زان لطیف تری | که داده جلوه خدایت بصورت مردم

برشح خامهٔ جامی نظر کشا کاینجا است

که سر ابی زند از نیم قطره صد قلزم

بدله ضد

زخط سبز خطان سبزه چون کند شادم | دهد شکوفه ز موی سفید خود یادم

شمیم سنبل و بوی گلم ز یاد چه سود | چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم

چو شاخ میوه که آرد شکوفه پیش از برگ | ندیده برگ جوانی به پیری افتادم

ز گریه پای بگل مانده ام چو سرو هنوز | ز میل قامت گلچهر کان نه آزادم

بغیر پشت خمیده نمانده با من هیچ | پی سجود بتان بس که پشت خم دادم

اگر نه همچو الف راستم چه تدبیرست　　بلوح هستی ازینسان نگاشت استادم

دل از بتان پری رو چون کنم جامی
چو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم

برخیز تا بجانب گلشن نظر کنیم　　پیش سنان خار غم از گل سپر کنیم
وین غنچه لب بخنده گشائیم در چمن　　خونهای بسته بسته از دل بدر کنیم
حاضر کنیم لاله و نرگس به بزم خویش　　زان ساغر عقیق وزین جام زر کنیم
چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل　　فردای حشر مست سر از خاک بر کنیم
شاهد چه حاجت است چنین کز درخت گل　　گلچهره ها بپاست بهر جا گذر کنیم
جامی بیا و دفتر خود باز کن چو گل　　تا گفت و گوی مجلسیان مختصر کنیم

بگرفت طبع باده پرستان ز نقل خشک
از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم

هر دم از کوی تو خواهم من شیدا بروم　　جان سپارم بسگانت تن تنها بروم
میشوم باز پشیمان که مقدور من است　　که بجائیکه تو باشی من ازانجا بروم

گر گشایند

گر گشایند در روضهٔ رضوان حاشا　　که ازین در بتمنای تماشا بروم
طوطیم بی سخنت زین قفس تنگ بجان　　بگشا لب که بشکر تو شکرخا بروم
با تو بیماری خود را چه دهم شرح که هست　　هر دو پیش تو یکی گر بزیم یا بروم
عشق من با تو قدیمست نیم چون دگران　　کآیم امروز بکوی تو و فردا بروم
چند گوئی که برو جامی ازین در بگشای
عقدهٔ زلف ز پای دل من تا بروم

برون خرام که تا در ره تو خاک شوم　　روا مدار کزین آرزو هلاک شوم
جدا ز خاک درت گر فتم در آب حیات　　چو ماهیانه جگر تشنه در طپاک شوم
بدور چشم تو با دلق زهد نزدیکست　　که رند دردکش و مست و جامه چاک شوم
گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب　　در آن نشیمن دولت ترسناک شوم
چو می خوری بسرم ریز کاسهٔ دردی　　که از کدورت تقوی و توبه پاک شوم
خوشی بوصل حریفان از آن چنان که ترا　　که از فراق تو غمگین و دردناک شوم
همای اوج بلندم نه خوش بود جایی　　که پست خاک نشینان این مغاک شوم

گردی ز راندگان در خود شماره ام	در کوی تو نه ساکنم نه گدایم چکاره ام

روزی نشد ز سیل سرشکم لقای تو	خالیست از فروغ سعادت ستاره ام

گر در میان بزم خودم جا نمیدهی	بگذار چون نظاره کنان بر کناره ام

کشتن چه احتیاج خواهی هلاک من	تاراج جان بس است ز تو یک نظاره ام

یا بد برا زدی بنت حجتی درست	بین جیب چاک چاک و دل پاره پاره ام

میگفت شب عروس سپهرم که جابجا	زیور زد از نظم تو در شماره ام

گر بگسلد عقد ثریا مرا ز گوش

درهای شاهوار تو بس گوشواره ام

•

خوش آنکه آینه سان روبروی آن بسر افتم	فروغ حسن ازل بینم و بسجده در افتم

کند جمال رخش جلوه ز عالم صورت	که از مشاهده آن بعالم دگر افتم

طریق عشق سپردم از آن مخاطره غافل	که از دیار سلامت بخط خطر افتم

چو زان همه سفری خانه تهی بود آن	که من ز راحت خانه بمحنت سفر افتم

خبر رسید که باشد سری به صحرایش	ز ذوق خبر خوش خوشم که بیخبر افتم

بجو بگذر

چو بگذر بسر من بران سرم که چو جامی
بهر طرف که گذارا فکند بره گذر افتم

از نهان خانهٔ وصل تو جدا افتادم — من کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم
جانم از سطوت بیخودی بیچون بود — دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که باشد بغنی رحمت تست — من از آن نغمهٔ اصلی چو صدا افتادم
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا — یک بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از هستی خود تیره دل و بسته جگر — روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود — که درین بادیهٔ حرص و هوا افتادم

جامی از جام می عشق توام ای ساقی
دست من گیر بجایی که ز پا افتادم

گر ز بار غم هجر تو به تنگ است دلم — چکنم قطرهٔ خون است نه سنگ است دلم
جذب عشق تو نهنگ دو جهان آشام است — کام همت زده در کام نهنگ است دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است — کرده آینهٔ خود پاک ز زنگ است دلم

تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر — از سر زلف تو آورده بجنگست دلم

بس که بر دلم زده‌ام تیری مرغ غمت — قفسی ساخته از خوب خدنگست دلم

جامی از خم فنا بادهٔ یکرنگی خواه

که گرفته ز حریفان دورنگست دلم

ای روشن از فروغ رخت خانه دلم — نقد غم تو گنج بویرانهٔ دلم

وصل

از غم مرا چه بیم خوش است از حریم — صد روزن امید بغم خانهٔ دلم

دلم

پیش از آساس کنند فیروزه سپهر — عشقت کشیده رخت بکاشانه

مشعل فروز بزم خیالست روی من — زین آتش است سوخته پروانهٔ دلم

فردا که نم رسد بگلم ز ابر نو بهار — روید گیاه مهر تو از دانهٔ دلم

غیرت

هر دم ز شوق لعل توام دیده ساغر — پر کرده از ته شیخ بپیمانه دلم

اجزای دفتر که جامی نوشته است

خبردی حکایتی است ز افسانه دلم

من بسی خوبان عالم دیده‌ام — چون تو در عالم کسی کم دیده‌ام

چشم من

چشم من بی نم مبادا گر گهی　　چشم خود را بی تو بی نم دیده ام

بر دل غمدیده رحمت رحمتیست　　رحمتی کن بر دل غمدیده ام

راحتی کز زخم تو بینم کجا　　هرگز آن راحت ز مرهم دیده ام

هر چه لیلی را نشد داری ور غمت　　آنچه مجنون دیده من هم دیده ام

سوخته محرومی جامی دلم
هر کرا پیش تو محرم دیده ام

روز مردن کز وصال دوستان دل برکنم　　از همه آسان ولیکن از تو مشکل برکنم

در مقابل چون نشینی خرگه چو جانان من　　خیمه بر عزم جدائی از مقابل برکنم

کی رسد در راه رخشت سجده محرابها　　کاش بتوانیم شکل نعلش از دل برکنم

گر بگوشم کم رسد از هودج بانگ درای　　رنگ مهر و ماه ازین فیروزه محمل برکنم

در بیابان سر بهر طرفی سنگ کوی ترا　　دست کو کز گردن گردون حمایل برکنم

با تو غیر را چه حد مجلس افروزی بود　　خواهم از غیرت که سر از شمع محفل برکنم

گفتیم جای ز من خود را خلاصی ده بصبر　　در چه بندم دل کزین شکل و شمایل برکنم

گوهر نایابی و من بهر تو جان میکنم / کان تو جانست آری چون میکنم کان میکنم

بر لب تو دست سودم دی به دندان وین زمان / میگزم زان با دو دست خود به دندان آستین

در دل عشاق پیکان تو کم شد وین همه / سینهٔ خود را به ناخن بهر پیکان میکنم

بی تو ویران به جهان ور زانکه دستم میدهد / خشت مهر و مه ازین فیروزه ایوان میکنم

مینخورم بر دل خدنگت جان غمگین میدهم / شاخ دولت می نشانم نخل حرمان میکنم

میکنم آماده کحل دیده و عطر کفن / از دولت خاکی که شب پنهان ز دربان میکنم

گو اجل چینم بدر پیوند عمر من بس است / رشتهٔ پیراهنت کز طرف دامان میکنم

آگه به سر بوده ام عمری کم اکنون گاه گاه / شانه سان تاری از آن زلف پریشان میکنم

میکنم تا یک ورق دیوان جامی در شمار / هر چه می گفتم نه در وصف تو دیوان میکنم

چو نیست بخت که شب روی روشنت نگرم / فروغ شمع فتاده به روزنت نگرم

پس از وفات بخاکم خرام بهر خدای / که گرد خویش نشسته بدامنت نگرم

پر از دعاست چو طومار دست من عمریست / درین هوس که حمایل بگردنت نگرم

جو خونه

چو خوشه پر شود دم هر مژه ز دانهٔ اشک چو بر کنارمه از اشک خرمنت نکرم

شود لباس بقا تنگ بر من از غیرت چو گرده نبد قبا چیست بر تنت نکرم

شوی بفن غزل شهرهٔ جهان جامی

چنین که مست غزالان پر فنت نکرم

عجب دردیست در جانم که درمانش نمیدانم ز آغازش نیم آگاه و پایانش نمیدانم

چو چوگان بازد آن مه خیز بر سر دوان اینجا نشاید که کسی را مرد میدانش نمیدانم

صفا از روی اش از پرده برون جیبی چون آید حجاب من که در دل از نهانش نمیدانم

گذشت آن سرو گل رخ دامن افشان بر چمن روزی عبیر جیب گل خبر کرد دامانش نمیدانم

چو خواهد لب کند خواهم نهان جان ریزه دندانش که از بس لطف تا بی خم دندانش نمیدانم

نخواهم فسحت باغ و سلسبیل آبها در وی که بی دیدار او خبر زنید و زندانش نمیدانم

مسلمانی بود بهر تبان دین باختن جامی

ازین دین هر که بر گردد مسلمانش نمیدانم

شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم

چشم از لعل تو شد حقه گوهر بخرام | تا بپای تو کشم حقه پر گوهر چشم

برقع از روی برانداز که بس تاریک است | بی طلعت تو منزل پر اختر چشم

گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش | شب شبستان خیالت که شود تا سحر چشم

دمبدم دل ز درون چشمه خون بگشاید | تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم

بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد | خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم

چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت | نیست جز خاک درت قوت دگر در خور چشم

مژه گر خشک و گر تر به رهت جاروبی ست | میکشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم

جامی امشب که خیال لب او مهمان است
به می لعل کند از شیشه دل ساغر چشم

ندارم صبر کز روی تو چشم خونفشان بندم | دگر از من مپوشی روی از شماتت زبان بندم

گرفتارم به بند عشق تو از من مشو رنجه | بی روپوش اگر خود راهی بر افغان بندم

بلای هجر تا نامد فرو بر من کنم هر شب | ز پیچان دود دل زنجیر در بر آسمان بندم

منم زلفت بکف گفتی پی فرخ فراموشی | بر انگشت بیا تا از رگ جان ریسمان بندم

عذارت

عذارت گل ولی پست است گلبن قدت با آن به   کش از گلبن بچینیم بر سر سرو روان بندم

گه قتلم کمانت گر گسست از روزه ابرو زیا   بیا گز رشته عمر خودت زه بر کمان بندم

مگو جامی صبوری پیشه کن کافتد برین آتش

اگر یک لحظه چشم از گریه لب از فغان بندم

مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار زیبا بر بندم   بقول پندگویان چشم از دیدار بر بندم

ز رفت از دست من سر رشته تسبیح گو باری   ز زلف تا ز تار تا ر تار بر بندم

نیارم شرح غمهای دل از پهلو برون دادن   اگر همچو صدا نی چو موسیقار بر بندم

چو دستم کوته است از دامن آن کاج حاصل زان   اگر یک دسته گل بر یاد شاخ از گلزار بر بندم

ز هجران سینه‌ام بشکافت کی پیکانی از تیرش   گزان هم بشکاف سینه افگار بر بندم

نفس بر نایدم نی ناله را از درون هرگز   ببیرم گردنان از نامه‌ها زار بر بندم

مرا شد نکته باریک از خیال آن میان جامی

مغنی کو که بر عود سخن این تار بر بندم

چو ماه من سفری شد وطن نمیخواهم   وطن چه چیز بود زیستن نمیخواهم

حجاب جان آمد بدن ز صحبت او   مرا بس است همین جان بی بدن نمیخواهم
ز خواهش دل خود دادمش خبر گفتا   چه سود خواستن تو چو من نمیخواهم
نماند در سر من جز هوای آن سر کو   طواف گلشن و گشت چمن نمیخواهم
خیال بر آن تن نازک همی برم غیرت   که دیدنش ته پیرهن نمیخواهم
ز بس بود کف پایش لطیف گاه خرام   رسیدنش بگل و نسترن نمیخواهم

به نیم لب ز غزل جامیا که سر غمش
ترانه گشته به هر انجمن نمیخواهم

شب نیست که از شوق رخت زار نمیرم   صد ره نشوم زنده و صد بار نمیرم
مردم نتوان روی تو دیدار قدم بس   کز محنت محرومی دیدار نمیرم
در عمر دمی بی کشیم خفته نخواری   این سود قدمی نه که چنین خار نمیرم
بخشم نسبت عمر که از شرط وفا نیست   گر در ره یاران وفادار نمیرم
جامی ز زبیکاری عشقت غم من   زان نیست غم من که درین کار نمیرم
بگشای برویم در راحت که ناکام   دور از تو بکام دل اغیار نمیرم

آن عید

ان عید جان کجاست که قربان او شویم — در نظاره کشتهٔ جولان او شویم

جولان گهش کدام زمین ست کز مژه — خاشاک روب عرصهٔ میدان او شویم

ما را تمتعی نبود از جمال او — از بس که در مشاهده حیران او شویم

بیجاده پردهای فلک دود آه ما — چون شعله زن بر آتش هجران او شویم

هر تشنه که جاده کند جست و جوی آب — ما تشنه لب ز جاده زنخدان او شویم

بگشای برقع از رخش ای باد نوبهار — تا عندلیب تازه گلستان او شویم

با عاشقان بی سر و سامان خوش ست یار

جامی بیا که بی سر و سامان او شویم

عقل میگفت که چند است صفات تو و چون — عشق میگفت که سبحانک عما یصفون

شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن — عقل از عهدهٔ این کار نیاید بیرون

قول کن امر ترا تعبیه در روپوش ست — ورنه پیرایهٔ صنع تو نه کافست و نه نون

خود بهر شکل که خواهی بدر آئی و آنگه — بجهان در فکنی دبدبهٔ کن فیکون

همه از عشق تو مستند چه نزدیک و چه دور — همه در راه تو پستند چه عالی و چه دون

جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد ‌‌‌‌ جای آنست که از دیده فرو ریزم خون

غنچه‌سان راز دل خویش نهان دارم و لیک ‌‌‌‌ اشکناک چو لاله نشان میدهد از داغ درون

کی شود بادیه دوری و مهجوری طی ‌‌‌‌ ناله مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

جامی از عشق سخن گوی که در مشرب ما

هرچه جز قصه عشقست فسانه‌ست و فسون

نیست جز رشته جان آن لب باریک دهان ‌‌‌‌ بشکرخنده گشاید گره از رشته جان

دل همین جست نشان زمیان تو ولی ‌‌‌‌ خبر کمر زان طلبش هیچ نیاید بمیان

بهره از میم که ماند بدهانت لبهاست ‌‌‌‌ سر برآورده بلب لیسی از آن هست زبان

چون زنی غمزه در ابرو فکنی چین کین دریغ ‌‌‌‌ تیر چون رفت دگر باز نیاید بکمان

ز استخوانهای سفید است سر کوی تو پر ‌‌‌‌ پیش تیر تو ز عشاق همین مانده نشان

نیست از کوی توام دو دو سه مهر و سپهر ‌‌‌‌ بی سفال سگ تو دو دم از بن گل سر خوان

بر تو لعل لب از دل جامی بند است:

باده در شیشه صافی نتوان داشت نهان

جان غمزنت

جان شیرین نیست گفتم آن دو لب گفت ای دهن
در میان جان شیرین سر ما با بنهان

کی لطیفان را بود تاب درشتی این همه
از دهان بیرون میا و زیر لب مردم زبان

تو مرا جانی و تا کردم میان بستی کمر
با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان

چون رقیبان را نهی خوان باقیان را مگذار
با تن لاغر که بس باشد سگان را استخوان

هر کسی گو بد رهی رو چین در ابرو مکن
در نمی آید به زه ابروی تو سر چون کمان

حرز تو از چشم بد جامی ستاز بهر خدا نه
چون کشائی پرده از عارض اورا نخست بخوان

رفتی و دیده ام بوداع تو خون فشان
جان و دل از قفای تو در خاک و خون کشان

ای چشمهٔ حیات ز شوق تو سوختم
باز آر دان و آتش شوقم فرو نشان

دل بسته هوس چه زنم لاف عشق تو
کار هوسان نبود عشق مهوشان

عاشق کجا بباده بر دلب چنین که هست
از ساغر خیال لبت مست و بیخودشان

سیراب اگر نمیکنم از فیض لال وصل
باری ز جام لعل خودم جرعه چشان

تیر ترا کسان ز دل و جان نشان دهند
نه هر کس از زبان جگر را چنین نشان

جامی چو باز تنگ قبا زد رهت بگیر
دامان او است بر دو جهان آستین فشان

ای رخ تو جنّت اهل یقین — لعل تو سر چشمهٔ ماء معین
پردهٔ زلفت ز رخ افتاده دور — از لفت الجنة للمتقین
منعی این است که دامان دل — شسته از آلودگی کبر و کین
صیقل عشق تو جانش زدود — زنگ تصادیق شهور و سنین
رخت بمنزلگه اطلاق برد — دست ز قید خرد و عقل و دین
جسم تو جامی ز غم مستمند — آمد و جانب ز غرت نستعین

جسم هیل جان شود اسرار عشق
قل بلسان عربی مبین

خوانی که شنیده عشق سزاوار آفرین — بلبل صدای حریف کدا خوی ره نشین
از فیض عام و خاص عجب خرمنی نهاد — کاعیان کائنات از آن خوشه چین
ادراک و سپاس که هستند جاودان — هم اولین غریق نوالش هم آخرین

برایه

بیرایه نوال همه اوست روز کسب		سرمایهٔ خیرای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض		هم نور اوست در همه ذرات مستعیز
تعبیر از و بصنعت غایب چرا کنم		زینسان که شد مشاهده از دیده یقین
بی آنکه خبر وجود تو مشهود مردمیست		انجا که هست دیدهٔ توحید تیزبین
در عشق تو فنا شدن ایاک نعبدست		بعد از فنا بقا بتو ایاک نستعین
چون نای د صراط توئی اهدنا الصراط		یعنی بسوی خود بنما راه راستین
فرق بسط نتیجهٔ قهری عظیم بود		جمع محجب حکم ضلال بود مبین
ما را بجمع تفرقه در جمع ره نمای		محجوب ازین بان نه و محروم ازان بآن

این بگوی جامی و خالی شو اندران
گر خواهی این دعا یا جانب شود قرین

ساقی برآمد بهاران		شد سبزه و گل نو باران
ژاله گهر ریخته در جام لاله		لاله علم زد بر کوهساران
نرگس کشاده چشم بر رخ اختر		شب تا سحر چون شب زنده داران

صحرا گرفتند خلوت‌نشینان   پیمان شکستند پرهیزکاران

خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر   بر روی سبزه با گلعذاران

کرده بنفشه بر فوت فرصت   ذراعه نیلی چون سوگواران

جامی خمش کان تازه گل را

همچون تو بلبل باشد هزاران

ای در غمت انگشت‌نما سبحه‌شماران   زابروی کجت همچو کمان خم جلوداران

ساکن نشد از آب مژه آتش آهم   ننشست فرو شعله برق از نم باران

از دولت پابوس تو چون سر نفرازم   کاین دولت ندادست یکی از هزاران

شیرینی عرفان نبود روترشان را   حلوا چه کند کس طلب از غوره‌فشاران

از خیل سگان تو بریدن نتوانم   کاری نبود صعبتر از فرقت یاران

تیر تو که بر سینه افگار من آید   می آید ازو مرهمی سینه‌فگاران

زد خنده لبت از دم جان بر در جامی

چون غنچه بباد از نفس باد بهاران

عنایتی

عنایتی نکند یار نازنین با من
خوش ست با همه چون نیست این چنین با من

کشاده روست بهر کس بسان گل لیکن
گره چو غنچه فکنده ست در جبین با من

چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجا
شود بکلبهٔ تاریک همنشین با من

بدو بقرب من این قدر بس که هست
به زیر نه فلک و روی یک زمین با من

مرا تبسم آن لب بکشت طالع بین
که داد خاصیت زهر انگبین با من

ز شمع مشعله باشد زداغم شب هجر
بس این که هم نفس است آه آتشین با من

مگو که تنگ بود آه عاشقی جامی
جز این میروم اینک نه دل نه دین با من

بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان با من
بیایت تا کنم جان را گذر دامن کشان بر من

دلی دارم من از مهر تو بر فرد دیگران خالی
چه باشی مهربان با دیگران نامهربان با من

چه باک ار کوه‌های غم نهادی بهر من بر من
که تنها هست از تو از زمین تا آسمان بر من

چو از خونم شود گلستان در زمین غلطم
که گردد خلعت رحمت گلی از آستان بر من

قضا بر رشتهٔ جانم گره از لعل خاموشت
معاذ الله از آن روزی که بگشادی زبان بر من

تنم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو زان سان   که همچو کوه آهن کارگر نابد سنان بر من

سبکبارم مخوان از کوه اندوه بتان جای

که می آید خیال این سبکباری گران بر من

دارند جمع ما را خوبان من پریشان   خوش باد وقت ایشان چون وقت ما ازیشان

جمعیت دل آمد از زلفشان بمعنی   گرچه ز روی صورت باشد بسی پریشان

نه دل دریغ دارم زیشان نه جان شیرین   دل میدهم بدیشان جان میکنم فدیشان

بر دشمنان چو مرهم بر دوستان چو نشتر   نیش است سخت ازین غم بر ریش سینه ریشان

ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل   آوارگی ز یاران بیگانگی ز خویشان

باشد ز گریه شب هر صبح خانه ما   از پیش آستان خون بگرفته تا بپیشان

دانی کدام قوم اند اهل وصول جانی

در عشق سخت کوشان در زهد سست کیشان

ای از تو بخون دل رنگین چو گلم دامان   برد از دل من داغت سودای گل اندامان

روی ز نظر پنهان در وصف جمالت بر   هم زاویه خاصیان هم انجمن عامان

نورشند

نوشنده می گلگون ریزند ز مژگان خون　　دور از لبت این باشد عین قدح آشامان

خودکامه دلی دارم خون از دل خودکامی　　آه از دل خودکامه داد از دل خودکامان

بر سر بی سامانم ای خواجه مزن طعنه　　عاشق که گذشت از غیر فارغ بود از سامان

صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد　　از داغ غمت باشد از دایرهٔ جانان

در طوق نکونامی ذوقی نبود جامی
آن به که برآری سر از حلقهٔ بدنامان

گر یار رها را به وای یاران　　زین گونه باشد ای وای یاران

آن عبرت حور از در آمد　　شد رشک جنت تا وای یاران

خیر اشک سیم و چهره زر از روی　　سودی ندارد سودای یاران

گر خود نخواندی هرگز نبودی　　رفتن بدان کوی یاران یاران

آن فتنه هرجا نبود بالا　　بالا گرفته غوغای یاران

بیگانه آرد به من ترحم　　از بس که گشتم رسوای یاران

جامی ندارد در سر هوای　　جز سر نهادن در پای یاران

درین رهم که شادی نیست چندان | که منزل دور و زادی نیست چندان
شب اندوه هجران دید کانرا | امید بامدادی نیست چندان
بکن با نامرادی هرچه خواهی | که اینان را مرادی نیست چندان
به تیغ افتراق از جان بریدیم | چو با مات اتحادی نیست چندان
بزهد خویش مغرورست زاهد | بعشقش اعتقادی نیست چندان
صلاح کار جز معشوق و می نیست | درین دعوی نهادی نیست چندان

به تیغ عشق جامی کشته شد زود
که بر عمر اعتمادی نیست چندان

امشب افتادست شوری در میان عاشقان | کوی آن کان نمک شد میهمان عاشقان
با خیال خط شیرین جان عشق آراسته است | هرگز این سبزی مبادا کم ز خوان عاشقان
عاشقان رفتند و می آید پی گم گشتگان | همچنان بانگ درای از کاروان عاشقان
عشق می ورزی زمین و آسمان طی کرده است | از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی | مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان

لاله ز اشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ   گر کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان

نیست از پشت خم و آه منت باک ای جوان   بر حذر می باش از تیر کمان عاشقان

خانه خود را نه بینیم از تو روشن خرگهی   گر ز دود آتش زنی در خانمان عاشقان

دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند

جامی امروز و شما ای عاشقان عاشقانه

کنج خوش است کنج خرابات عاشقان   خوش وا ز خویش را بملاقات عاشقان

بشنو ز آب دیده جام و سار خاک   در پای خم فتاده مناجات عاشقان

می باش تیز هوش که در کسوت مجاز   کشف حقیقت است ملاقات عاشقان

در میکده روند و سر از کعبه بر زنند   بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان

شاهان بفر دولت شاهی مباهی اند   باشد بدل فقر مباهات عاشقان

بر جای هر نظر ز مژه خونشان چکاند   زین گونه کرد یار ملاقات عاشقان

رند و مقامرند و نظرباز و می پرست   اینست شرح جمله کمالات عاشقان

عکس جمال حور و نشان حقایق است   غافل مشو ز سر خیالات عاشقان

جامی به آستانه خدمت مقام گیر
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان

ز آب چشم کوهکن کان لاله گون آید برون : لاله ها از سنگلاخ بیستون آید برون
چون گذشت از دل خدنگت ریختم از دیده خون : مرهمم افتاد و از جراحت دود خون آمد برون
از درون آمد برون صد جرعه عشرت ولی : بی لبت شد اشک حسرت در درون آید برون
بیش ازین زلف مسلسل را منه بر طرف روی : کز خردمندان همین صیت جنون آید برون
صد فسونگر را زبان از افسون ز جادوی نیست : هر فسونت کز دو لعل پر فسون آید برون
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید : سوی میخانه نمیدانم که چون آمد برون
چون نمیدانم غمت جا نهاده در دل قدم
از حلاوت زد نفس لیکن زبون آمد برون

مگو چو لب بگشایی که خنده بر شکر است این : ز خنده قفل گشادن ز حقه گهر است این
من غریب که رست از غم بیاغ تو گلها : نگار هر مژه ام بسته بار جگر است این
تنم چو موی شد و موی حلقه کاش درآی : مرا بگرد میانت که حلقه کمر است این

خوش چون

خوشم چو بر سرم دردمند شد کف پایت زدی بپای سرم را که رو چه دردسر است این

چو در هوای تو رقصم هزار شکر محنت بزیر پای بکوبم که سبزه پای ترست این

مرا نماند دگر تاب آنکه هر که ببینم بره گذار تو گویند عاشق دگر است این

ز نیم نفس چو آئی ز در برون ز نکوی
فقیر جامی درمانده با صبر بر در است این

چون نهم سر در رهت یعنی که خاک پاست این بگذری فارغ ز من آخر چه استغناست این

قد تست این یا بلای بهر جان بیدلان بر زمین نازل شده از عالم بالاست این

راز عشقت را چه سان دارم درون جان نهان چون ز زردی رو و اشک سرخ من پیداست این

دی خرامان بیدی از هر طرف میگفت خلق دلبری بس چابک و شوخ و عجب رعناست این

از مکانت دور دوشم مهربانی دید و گفت از رفیقان خود افتاده چرا تنهاست این

نیست هیچ از راستی به در طریق عاشقی لیک با طبع کج اندیشان نیاید راست این

موج زن شد خاطر جامی ز گوهرهای راز
این غزل بشنو که یک گوهر از آن دریاست این

آن نازنین جوانرا میل شکار جان بین
مشکین خدنگهایش بر عنبرین کمان بین

خط میزند بسبزی بر طرف عارض او
شاخی ز سنبل تر پیوند ارغوان بین

این تن چو موی کرده در سر غریب دانی
بند قباش بگشا باریکی میان بین

ای نبض جوی عاشق پیش از درست لطفی
در آستینش مشتی فرسوده استخوان بین

دانی چگونه گردد خط منتهی بنقطه
خط لبش چو دیدی آن نقطهٔ دهان بین

یا قدر خود بداند کو پا برون نه از در
سرهای تاجداران بر خاک آستان بین

کاتب چو شعر جامی چون دل کشد بسرخی
در دفترش ز سرخی سیلاب خون روان بین

بیا ای همچو گل رنگین ترا دامن بخون من
یکی چون لاله با داغ تو بیرون و درون من

ستون خانهٔ زاهد سوخت بگذار ای شیرین
تماشا کردن فرهاد را نی بیستون من

همیشه با هم ز باده سرخ رو باشد در لعلت
حباب سیل اشک جام لاله گون من

فراهم کی شود کامم ز عقل و صبر و دین زینسان
که شکست انداخت در هنگامهٔ ایشان جنون من

شبی طالع ز اوج حسن واجو دید منجو دم گردی
بدین دولت نشد خرم حسن طالع همایون من

چنان بگداختم

خیالان بکلاه ختم بی تو که گر از سر کشم خرقه — توان راز درون رایک بیک جا انداز بدر من

چه حاصل گر فسون دوستی شد شعر من جامی
که هرگز در پریرویان نمیگیرد فسون من

بیا بر آستان خود ببین روی نیاز من — بود کز یمن اقبالت قبول افتد نماز من

نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم — چه تو بیچاره ام خواهی که گردد چاره ساز من

همی رفت از جهان محمود غزنین بر لب گویا — که گر من مردم از غم جاودان باد ایاز من

نمی گویم ز زلف قصه خیر شبها نهان با خود — ز خط دلکشت بر روی روز افتاد راز من

نباشد در درازی عمر کس چون عمر من زینسان — که هر تاری ز زلفت هست یک عمر

می آلوده پلاس میکده کردم لباس خود — همین بس برکتف دراعه دولت طراز من

بود کلک من از بهر حقیقت مستمد جامی
منه گو مستمع انگشت بر حرف مجاز من

نیست جز اقرار عشق حاصل گفتار من — چهره نخوبین رقم حجت اقرار من

عشق تو ز آغاز کار برد قرار دلم — تا بچه گیرد قرار عاقبت کار من

خانهٔ من بسته شد رخنه بجان فتاد و | ریخت درون سیل عشق از در و دیوار من
هر غم دشوار را روی در آسانی است | هیچگه آسان نشد این غم دشوار من
داغ تو دارم ببر نقش بر او نام تو | این رقم دوست است سکهٔ دینار من
چند سگانت کشند درد سر پاسبان | پاس شبت را بس است دیدهٔ بیدار من
بس که دهم جا بیاد درد و غم از دل برون | مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

چین در چین فکنده گذشتی بسوی من | زنجیر کرده در ره راحت بروی من
از زخم ناخنم تن لاغر شد استخوان | یا زانکه شد سفید ز هجر تو موی من
بود آرزوی خاطر من خط بران عذار | گردون بر آب زد رقم آرزوی من
روزیکه چرخ ز آب و گل من سبو کند | خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
هرگز نیافتم توجه گرچه ذره است | صد بار سوده شد قدم جستجوی من
خو کرده ام بهرچه ز خوی تو میرسد | خوی تو هست جور و بران صبر خوی من
جای شکست کلک کتابت چو ختم شد | بر وصف تو خطی رقم گفتگوی من

بیا ای

بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن | بروی گل گل از می مجلس ما را گلستان کن
نباشد مفلس تنها نشین را دست رس شمعی | سوی ویرانه ما ائی و کار ماه تابان کن
بسنجے میرود جان از لبم تا دیدن دیدارت | رخت تماشای جان دادن بر این دلخسته آسان کن
دل من نامه در دست و عنوان چهره پر خون | اگر مضمون نمیخوانی نظر در نقش عنوان کن
ز خون کس نبست رنگ و تیغت تنگ مسلم | رقیبان را بشغل کشتن عشاق فرمان کن
هلاک جان ما خواهی کمان ابرونت را | ز مژگان تیر سازد و تیر از غمزه پیکان کن

خراسان معدن عشق است و خونی جا مبادل نه
برای عشق خوبان یا برو ترک خراسان کن

تا کی از جان خود جدا بودن | به از این بودن است نا بودن
بار دادن به بیوفائی خط | من و سر زیر خط وفا بودن
کرده ام در صف سگانت جای | طاقتم نیست هیچ جا بودن
لب ز دشنام من نمی بندد | خبر من حبیبت در دعا بودن
شاهدی می نصیب دست رساست | نارسائیست پارسا بودن

عشق با عافیت نباید راست   عاشقی چیست مبتلا بودن

مار بکانه پرورد جامی
نسزد با وی آشنا بودن

ای ز لعل لب تو خون دل من   هیچ دل خون مباد چون دل من
سوخت از سوز دل تنم ای کاش   رود از تن برون چو خون دل من
خط سبزت فسون سحر دمید   رفت در خط از آن فسون دل من
همچو صیدی اسیر قید شده است   در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طره تو دید ز باد   گشته بی صبر و بی سکون دل من

جامی آمد جنون عشق فسون
هست در عشق ذو فنون دل من

زهی بر دل ز مژگان زخمها آورده پنهان   زهی شوخی که تیراندازی و داری کمان پنهان
تو مست خواب و من نظاره کرده دزدیده در رویت   چنان دزدی که گل بیند بباغ از باغبان پنهان
میان مردمان رسوا شدم از اشک خونپالای   نماند از عاشق تا دو چشم خونفشان پنهان

تمت

تنم از گریه غرق آب و دل بر شعله آتش　　که دیدست آب را زینگونه آتش در میان

چگویم غنچهٔ باغ لطافت دهان خواهیم　　نباشد این معما بر ضمیر نکته دان پنهان

بعشقت پیش دشمن داستان بستم چه خوش گویی　　اگر ماندی میان دوست و دشمن داستان

نه خاک جامیست این بلکه در زیر زمین کرده
سگ کوییت برای طعمه مشت استخوان پنهان

نه ترکی زبان من نداند فارسی چندان　　چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر خاطر خندان

بریدم بود در دل شوق او چندان که می مردم　　چو آمد دی دو چندان گشت و هست امروز

زغیرت دیده در بستم نگه کو جا بدل تیرت　　که این شهرست از آمد شد بیگانه در زندان

چه حاصل گر شد از سندان دلمایش تنم حلقه　　چو نگشاید دری بر روی من زین حلقهٔ سندان

نه یوسف داشت تنها محنت زندان که چون یوسف　　نه زندان رفت بی او بر زلیخا شد جهان زندان

من ابر نو بهارم و او گل خندان عجب نبود　　اگر باشم بباغ دهر من گریان و او خندان

تبان فرزند و جامی نیست خبر یعقوب غمدین
که مشغول جمال یوسفست از جمله فرزندان

خواجه در سامان فرح است و گرفتار گلو فاتحه‌ای پیش نخوانده است ز قرآن جز کلو

کمتر کی کوشش کند اهل هوا از اهل صفا آیت کم ترکوا از کس همه کمتر که او

تکیه بر عفو بود این همه گستاخی وی آه اگر منتقمش وا نگذارد به عفو

ای شده همچو کدو جمله شکم کفچه مکن بهر پر کردن آن دست طمع سوی سبو

تا شوم نرم کی شاه سراپرده عشق خانه خویش بپرداز ازین کفچ کدو

دست فکرت چکنی دفع قضا را دگر مصلحت نیست که با سنگ کند جنگ سبو

تا نمائی ز سر رشته وحدت جامی

دلق صد پاره وحدت نتوان کرد رفو

قسم نون و قلم یعنی آن قبح ابرو که خبر بقبله روی تو نیست ما را او

تو خود بگوی ز روی تو روی چون تابم چنین که بر تو روی تو تافت از همه سو

نشان ز قرب تو دادست عندلیب بباغ وگرنه فاخته چیست نعره کو کو

چرا دگر به بستان نشینم از غم هجر چنین که با تو شدم همنشین و همزانو

سوال کرد فضولی که چون تو ای مجنون ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو

مرا از درد

مرا ز درد جدائی چه غم که با لیلی　　چنان شدم که ندانم که این منم یا او

مدار امید شفا گفتی از لبم جامی

حبیبی انت طبیبی فکیف لا ارجو

ساقیا خیز که چون طاس زر آمد مه نو　　عید از آن مزرع پرهیز درو کرد درو

روزه داران همه در آرزوی ماه نوند　　ای خوش آنکس که بمهر کشت گرو

عمرها در پی وصل تو بسر پوئیدم　　عمر بگذشت و بجای نرسید این تک و دو

خاطر عاشق مسکین ز غرضها پاکست　　در حق او سخن اهل غرض را مشنو

آمدی بعد شبی کز پی سالی بردم　　بخدا بر تو که دیر آمدی زود مرو

پرتو گر فتد از ماه رخت در شب تار　　همه آفاق شود روشن از آن پاک پرتو

مرد رسوا شود از عشق بتان میگویند

جامی و عشق بتان هرچه شود گو میشو

آن تندخو که آمد خون ریختن فن او　　گر خون من نریزد خونم بگردن او

هردم چرا نهد رو دامن مست پایش　　جا کیست چیست جانم از رشک دامن او

طاق رواق عیشم گردد چو کاه کاهی	بینم نشان براهی از نعل توسن او

گر زان دو رخ کشاید برقع درون خانه	عکس مه و خور افتد بیرون ز روزن او

شبها چو دور از آن رخ بینم بماه ترسم	کز برق آهم آتش افتد بخرمن او

هر چند تن چو موی از درد دست عاشق	بی درد تو مبادا یک موی بر تن او

جامی ترا نه بیند خیر چشم روشن خود

بادا زار رحمت بر چشم روشن او

تا نبود دست سر از طرف کله کاکل تو	روز بر کج کلهان کرده سیه کاکل تو

بر سر موکب خورشید جبینان تو شهی	هندوی چتر کشان بر سر شه کاکل تو

رفت بر باد هوا رشته جمعیت ما	می ندارد سر این رشته بکه کاکل تو

دل بفکر ذقن تست دریغا که نشد	دستگیر دل افتاده بچه کاکل تو

تا سوی خویش کشد دل ز همه روی زمین	رسن آویخته از طارم مه کاکل تو

ره نیابند هنوز از ره تو مسکینان	با همه سر که فکندست بره کاکل تو

چون رهد جامی ازینسان که شود دام رهش	که خط سبز تو گه زلف تو گه کاکل تو

خورشید

خورشید و ماه را چه برابر کنم بتو   بنشین دمی که دیده منور کنم بتو

مشکین شمامه ایست زنخدان تو زخط   پیش آی تا مشام معطر کنم بتو

بنگر میان خویش چه حاجت که من بموی   تشبیه ضعف این تن لاغر کنم بتو

با هیچ آفرین ترا نیست نسبتی   ترسم کزین عقیده و دیگر کنم بتو

رویت بهشت لعل تو کوثر بود چرا   ذکر بهشت و چشمهٔ کوثر کنم بتو

چون میروی ز دیده بصورت محال ده   کائینهٔ خیال مصور کنم بتو

تقریب ذکر جامی و تقریر حال اوست

چون وصف عاشقان سخن در کنم بتو

فصل بهار بین بگشا چشم انتباه   در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه

بین خط سبز سبزه که هر تازه حرف از آن   چون بر کمال صنعت صانع بود گواه

لاله کش از میان الف بر زده است سر   دارد برای نفی سوی شکل لا اله

خواهی که سر حشر شود منکشف ترا   عریان ز گل بر آمده هر شاخ و هر گیاه

در حال بیقراری عالم اگر ترا   هست اشتباه بر لب جو کن قرارگاه

در آب چون تشنه به امثال را ببین　　زانجا قیاس گیر بقای جمال و جاه

جای چو نیست نعمت بقا جز خدای را

زین پیش بخز فنای خود اندر خدا مخواه

ای ز سنبل خط نو بر گل نقاب انداخته　　زلف بر اوج مه طناب انداخته

چند تر داری برخ یا راقم خط لبت　　شسته مشکین لبقه و بر آفتاب انداخته

از لبت دل در خیال آب حیوان تشنه لب　　بر امید آب خود را در سراب انداخته

از لطافت تو خطت انسان نماند زیر لب　　سبزه تر کو عکس اندر آب انداخته

طره پر خم که شد موی میانت را کمر　　بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

دل که از غم سوخت از بویش من بیخود شدم　　همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته

ای خوش آن شبها که جای رخ بیاد روی دوست

چون تو واقف گشته خود را بخواب انداخته

شاهد گل باز زنگاری نقاب انداخته　　بلبل دل داده را در اضطراب انداخته

نرگس و لاله بروی سبزه پنداری نجوم　　مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته

چادر کافوری خود را شکوفه شست جوی　　کرده صبح و چاشتگه بر آفتاب انداخته
عکس گل در آب جوی گل بر وین همانا گلرخی　　پیرهن کردن برون خود را در آب انداخته
تا ببابی هر درختی خیمه عشرت زنی　　بین که شاخ از سایه چون مشکین طناب انداخته
کلک جامی تا سر زلف سخن پیراسته است
رشک آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه　　این است آن شبی که به است از هزار ماه
بی روی تو هزار مصیبت کشیده ایم　　کز انکه روی و انکهی وا مصیتاه
انکس که راه بر من بی صبر و دین زده است　　سرویست خوش خرام و سواریست کج کلاه
هست این همه کنایت در پوش ملک زد　　راه من انکه در دل و جانها کرده راه
آن شاه دلنواز که هر جا نموده روی　　ذلت له الوجوه و خر له الجباه
دل را بهر دو کون خراز نیست مقصدی　　روحی فداه و مقصد قلبی و مبتغاه
جامی مگو که غرق گناهم ز آب وی
کاین آب شست از دلمن ظلمت گناه

شعله از سوز دل غمزده گشتم همراه — بین چو آهم بسر از دود دل این چتر سیاه

گریه گوئی گنه است ز شوق رخ خوب — چند دور از رخ تو دیده من غرق گناه

خاطر از مشعله خسته دلان رنجه مدار — بادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه

کرده ام جای بسر خاک کف پای ترا — جای آن دارد اگر سر کشم از افسر و جاه

سرو را زیب قبا داده بس فتنه که خاست — وای اگر بر شکنی بر سر آن طرف کلاه

دل ما را کنی از لطف دو زلف بسته ز خویش — کس ندارد دل درویش بدین لطف نگاه

نیست یک کس محرم راز دهنش نزد نفس

لب ببند جامی و این راز فرو گوی بچاه

ابروی تو هر که دید ای ماه — زد نعره که الهلال والله

از عرش گذشته همت — در فرش حریم تست کوتاه

خواهم بهوای تو بتان را — کس نیست ترا چو من هواخواه

هیچ است دهانت لیک آری — افتاده سخن بسی در افواه

با ما چه رود دهی الهی — ز آئینه کسی نباشد آگاه

هر کس که

هر کس که نهاد در رهت روی — کی پشت نهد بسنجاره
جامی که عزیزی جهان یافت
قد عزّ بذلّه لمولاه

با اشک خونین در در از توای شاه — بثّی و حزنی اشکوا الی الله
رو در تو دارند از دین و دنیا — مردان دانا و رندان آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن — دست از دو عالم تا کرده کوتاه
هر چند گیریم راه سلامت — لطف خرامت بر من زند راه
از سبزهٔ خط بر عارض تو — کامم برآمد بر وجه دلخواه
تو می‌کشی تیر از سینهٔ من — وز فرقت آن من می‌کشم آه
جان داد جامی لیکن چه نادان
لو مات عبد فی حب مولاه

واعظ خرست و انجمن وعظ خرکله — گر خر رود بجز گله نبود ز خرگله
از صوت طفل خورد تواجد کنند بلی — راه سماع خر بود آواز زنگله

آسودگی مجوی ز واعظ که خلق را جز دردسر نمی‌دهد آن بانگ مشغله

روشن ز پرتو گفتار او دلی کی کرم شب‌فروز کند کار مشعله

فرض است عشق و هر چه بجز عشق نافله تا چند ترک فرض کنی بهر نافله

جامی رساند سلسلهٔ خود باهل فقر

لیکن بهیچ جا نرسد کس بسلسله

هست انجمن تا چمن پر گل و لاله گل عارض ساقیست در دور لاله پیاله

افسرده چو لاله‌ست نگهدار خدایا از ساحت این تازه چمن آفت ژاله

می ده که گره شد بدلم غصهٔ ایام آبست دوا چون بگلو ماند نواله

خطی که مرا میرسد از دولت عشقت رنج همه روزه‌ست و بلای همه ساله

گر ناخوشی از دادن یکبوسه بجانی بشنو از لبت تا کنم این بیع اقاله

جامی مطلب جودت شعر از مدد دگر

کاین کار بامداد الهیست حواله

به بین پیاله هزاران بر دو دست حواله بروی دشت قدم نه بروی دست پیاله

حواله

حواله بود بوقت گلم که رخ نمائی ... اگر چو گل نکنی پرده با حداث حواله

به بزم عشق مست نغمه ز باده و مطرب مست ... مرا نه رشح آمده ست دم مطرب ز ناله

چو سفله قدر نداند چه امتحان چه گدا ... چو سگ شناخت ندارد چه استخوان چه نواله

چه باک صاحب دل را ز گفتگوی فسرده ... چه بیم جام فلک را ز سنگ ریزهٔ ژاله

رموز عشق و ورق چگونه نویسم ... که قاصرست ز هر حرف آن هزار رساله

بعشق بهرهٔ جامی ز درد دستان گرامی

ملامت همه روزه ست و طعنه همه ساله

ز چشم ریخت چندان آب کامد خون ز دنباله ... کنون افتد بجای خون دلم برکاله برکاله

چه خیزد بی تو از گشت چمن چون ساقی دورم ... دهد در بزم گل خون جگر از ساغر لاله

بهر باغی که سوزم بی تو از ژاله چه باک آنجا ... که خون باران کند از ذره آه گرمم در هوا ناله

چو جان جا در دلم داری هم آنجا گوش کن جانا ... که من از ضعف نتوانم که از دل بر کشم ناله

لبت را نیم جانی وام دادم تا پس از مردن ... بیا جانا که از هجران رسید آن وام را حاله

حوالت کن بمی چون در زخت گرمی آرد ... که داغ تب بجانم به که بر لبهات تبخاله

بخوبان روی کن جامی که درس عشق را داند
جوان چارده ساله ز پیر چار صد ساله

بی لعل تو دل درون سینه — خون است چو می در آبگینه
غمهای تو برد صبرم از دل — تاراج سپاه شد خزینه
مرغ دل من ز روی و خالت — از خرمن ماه چید چینه
سوزد ز دل گیاه مهرت — آن را ببرد بدامن کینه
شو ساقی دیگران که امروز — من بیخودم از شراب دیرینه
جامی که بود سواد کلکش — بر شاهد نظم عنبرینه
هر جنگ بود سفینه در بحر
شعرش بحریست در سفینه

غزال من که لبش رو بسبزی آورده — بسبزه زار ختن مشکبو گیا خورده
چو گویم از خط سبزش که کرده چشمه نوش — بنفشه ایست بآب حیات پرورده
بود ز دور خطش فتنه هر سو موئی — چه فتنه هاست درین دور سر بر آورده

ز افتاب

نه آفتاب در پرده شب این عجب است　　که شد در آن شب مه آفتاب را پرده

سیاهی از لب شیرین افزون شکین خط　　کسی ندید که شیرینیش سیه چرده

سیاه روی ز صاحبان نگشتن دون عزیست　　خط عذار بتان روزشان سیه کرده

چه مرد دعوی عشق است جامی ار نکند

بر آنچه میرسد از دوست صبر صد مرده

وقت گل ترک می و جام که چه　　دوری از یار گل اندام که چه

مجلس آراست گل توبه شکن　　توبه از باده گلفام که چه

می پرستان همه در رقص طرب　　گرگران جان نه آرام که چه

سخن عشق مگو با زاهد　　نکتهٔ خاص بر عام که چه

گوش بر لبت دعا گویا زار　　زیر لب دادن دشنام که چه

کشتهٔ چشم توام زلف مپوش　　بسمل مرغ شده را دام که چه

چند از آن طلب جامی کام

پیش اهل کرم ابرام که چه

گل را فراز چرخ برین در جلوه ناز آمده | شرح نیاز خویش را بلبل نوا ساز آمده
دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد پر شده | ز نیسان کهر گنجور زمین گنجینه پرداز آمده
شاخ شمع لاله بزم گل از نکهت نسرین روان | ریزان شکوفه دم بدم بویش بپرواز آمده
بس شوخ دل کز جام گل خورده می ذوق و طرب | هشیار رفت و با چمن مست و سر انداز آمده
درگاه عاشقی بین نو رسان باغ را | گل تخت منظوری از نرگس نظرباز آمده
بس نکته دان کز بلبلان چون کرده گوش اوصاف گل | در گوش جانش نکته‌ها از پرده راز آمده
ز آواز مرغان چمن بشنفته صد با صومعه | صوفی ببستر غلطان شده در بانگ آواز آمده
من عشق و مستی از ازل آورده با خود در بلی | انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده

زین شعر نو شد پر شکر جامی خراسان کو بیار
از کلک سعدی نکته شیرین شیراز آمده

چو حلقه دور افق بر من بت تنگ شده | که حلقه سر زلف تو رفت خنک شده
مجو عمارت دین از دلم که این خانه | خراب کرده آن چشم شوخ شنگ شده
چرا کشم پی مرهم خدنگت از دل ریش | که مرهم دل ریش من این خدنگ شده

دمید

دمیده گرد عذار تو خط بدان ماند — که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده

ز لوح ساده نزد عرف آفتم از دل — هلاک جان من آن خط مشکناب شده

زلال چشمهٔ لطفی عجب همی مانم — که تن چگونه ات از سیم و دل چو سنگ شده

قدم ز سختی راه طلب بکش جامی

که پای سعی درین سنگلاخ تنگ شده

تا بچشم تو سرمه ره کرده — خانهٔ مردمان سیه کرده

سال تو چار ده نکرده تمام — نام تو ماه چارده کرده

روی تو بهر خانهٔ ویران — در شب تیره کار مه کرده

مهر رخسار عالم افروزت — چاک در جیب صبحگه کرده

عمر بس کس که در نظارهٔ تو — رفته بر باد تا نگه کرده

پادشاه سپاه حسن توئی — تا فلک عرض آن سپه کرده

عشق با چون توئی اگر گنه است

نه همین جامی این گنه کرده

خطت را نه بخوانند اهل توجیه — که چندان نیست چندان وجه تشبیه

مکن از خوان وصلت منع سائل — که خارج باشد از قانون توجیه

غمت با دل دو حرف آمد ز یک جنس — که این مدغم بود آن مدغم فیه

اگر حاجت بشمع افتد شبت را — ز جان رشته دهم وز چشم دل پیه

چه سان آیم برون از تیه عشقت — که موسی بود سرگردان در آن تیه

چو با چشم همه کردم بدین صرف — ترا بر انتظار خویش تنبیه

مس خود را مکن جامی زر اندود

که پیش ناقدان خوش نیست تمویه

ای بخوبی رخ تو از مه به — قصهٔ ماه با تو کوته به

مه به آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه ناموجه به

گرچه آمد مشبه به خوب — هست بار از آن مشبه به

تا شدی نو عزیز مصر جمال — حسن یوسف نهفته در چه به

سر عرفان خوش آمد از زاهد — لیک از عارفان آگه به

قصه

قصه اهل دل همیشه خوش است   ذکر شیخان شهر گه گه به

در وطن ذکر کعبه جامی چند

خیز کین گفت و گوی در ره به

تا چون قدح با دل پر خون نه   کام مستان ز آن لب میگون نه

تا نخوری غوطه بدریای اشک   طالب آن گوهر مکنون نه

طرهٔ لیلی چه دهم با تو شرح   چون تو از آن سلسله مجنون نه

از شکم ماهی بحر فنا   دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه

گفته از نیستیم بر چو نی   لاف بری چند زنی چون نه

رو بفزونی نه هنی از کمی   گر ز همه در کمی افزون نه

جامی اگر حلقه عشاق را

سر ز شادی شکر که بیرون نه

چون هوای باغ با این گل نو کرده   از لب خندان درون غنچه را پر خون کرده

بر لب جو نیست این گل بلکه از آدم گل   پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده

نیست هم در آب عکس گل که هر شب در شوی
جا درون آب یا اندام گلگون کرده

بود ما بر جا بسان کوه صبرم لیک تو
کوه را از پا یمال هجر هامون کرده

هر چه خوبان را بود یکسر تو تنها داری آن
وز همه بر سر معنبر کاکل افزون کرده

دل ز دور خط تو بیرون نمی یارد شدن
نمی دانم زیر لب بازش چه افسون کرده

میدمد بوی جنون عشق جامی زین غزل
گوئی استمداد از روح مجنون کرده

ببینی که بود چو جانم بسینه جا کرده
گرفت راه جدائی و وداع ما کرده

بداغ مرگ جدا باد جان ز تن آن را
که همچو جان ز تن او را ز من جدا کرده

رخی چو آینه رفت از وطن جدا ز رقیب
که دید آینه را اینچنین جلا کرده

بریخت خون بهم بهر آزمودن تیغ
بدین بهانه چه خونها که زیر پا کرده

فتاده بهر سجودش بره‌ی صبا بیدل
بهر نظر که ز رفتن از قفا کرده

هزار جان گرامی فدای خنجر او
که تیز تیز مرا بر کششی جدا کرده

چو بی رقیب محال است وصل او جامی
بهجر ساخته وا ز وصل خوی وا کرده

ای نامم

ای نامه ز خود بخود نوشته   در وی همه نیک و بد نوشته
هر دم صنعت ز لوح هستی   صد حرف سترده صد نوشته
در نقطه خال عارفان را   سر ازل و ابد نوشته
بر صفحه چهره سالکان را   آیات قبول و رد نوشته
در خاک دمیده جان و باغش   شیرین قد و سیمبر نوشته
از گل بنموده روی وصفش   گل چهره و لاله خد نوشته

این گفته بعشق خوان که جامی
از عشق نه از خرد نوشته

سرو من بر رخ گل جعد سمن سا منه   گرد مه سلسله زلف شب آسا منه
بین گرفتاری اهل نظر از بهر خدا   دیده بر عکس رخ آینه آرای منه
با خیال لب میگون توام وقت خوش است   بر کفم ساغر لعل طرب افزای منه
ما در افسانه وصلیم دم از هجر مزن   زهر در طعمه مرغان شکرخای منه
حسن خود بر دل هر منظری عرضه مکن   عشق تو گنج نفیس است بهر جای منه

دلم افتاده بعشق تو ز خودرائی خویش / داغ بر من بگناه دل خودرای منه

ریخت جای که هر نظم ببابیت که مرد

قول بدگو مشنو بر سخنش پای منه

چه سود ازانکه بخنجر کشی خوش خرام نهٔ / که بجانب اغیار تیز گام نهٔ

بحسن ماه تمامی ندانمت ز چه روی / چو ماه بمن کم ز کم تمام نهٔ

بهم مقامی عشاق میکنی آهنگ / چه موجب است که با ما درین مقام نهٔ

منم غلام تو ای بادشاه کشور حسن / چه شد که ملتفت حال این غلام نهٔ

سزد چو آهوی وحشی که رو نهم در دست / چنین که با من از خود رمیده رام نهٔ

مرا چه چشم علیک از لب گهربارت / چو تو ز سنگدلی گوش بر سلام نهٔ

ز جام می کنی اعراض جامیا گوئی

ز سلک جمع مریدان پیر جام نهٔ

ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته / پیرهن از تن تن از دل دل ز هجران سوخته

آتش دل بر زده از سینه جا کم علم / کهنه دلقم از گریبان تا بدامان سوخته

درمیان

در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور　　اشک پیدا غرقه کرده داغ پنهان سوخته

مینفرستم سوی تو در شرح هجران نامه‌ها　　از سرشک و آه مضمون شسته عنوان سوخته

جسته ز آه تشنگان کعبهٔ وصل تو برق　　در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته

شمع گل گر داشتی با تاب روی تو هر سحر　　همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته

چون ز جامی یک غزل نو بهر تسکین غزال

لب فرو بسته قلم بشکسته دیوان سوخته

خوی خود را کرده چون روی نکو کرده　　عشق بازان را بخوی نیک بد خو کرده

گرچه لاله در چمن آمد دو رنگ و گل دو روی　　هر دو را در عشق خود یکرنگ و یکرو کرده

تا فکندی چین در ابرو سجده نتوانم به تو　　رخنه در محراب من از چین ابرو کرده

بو که روزی خویش را در گیسویت یابد خوشم　　گر تنم را لاغر و باریک چون مو کرده

سرنگون افتاده سرو از شاخ بالای تو در آب　　چون تکلف در چمن جا بر لب جو کرده

شهره هر بزم خواهی حسن خود را ای غزال

نیست بی موجب که جامی را غزل‌گو کرده

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه
کجاست که شدم بی رخ تو دیوانه

ز آشنائی عشقت چه حاصل است مرا
خبر آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه

حدیث وصل تو هر شب بهوش می بردم
بخواب میکشد آری سماع افسانه

باوج کنگرهٔ وصل چون کند پرواز
چنین که شمع زد آتش ببال پروانه

خبر مپرس ز پیمان زهد و رندی ما
که داده ست ارادت بدست پیمانه

ز زلف دلکش تو گرچه مانده جای دور
سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه

روانه میکند از چشم خونفشان هردم
جواهر خدامات نیازمندانه

ای مشکل قدرت بیکری از سیم سار انگیخته
هردم ز شاهان لشکری در بابت سرمار ریخته

باشد درین بستان سرا سرو قدت بالانما
هر لحظه طوفان بلا بر ما ز بالا ریخته

چون آفتاب آنکه شراب اندر پیاله افکند تاب
رویت ز تاب آفتاب از مه ثریا ریخته

چشمم ز خون شد موج زن لالی ها اندر کفن
زان خون که ابر از چشم من بر کوه و صحرا ریخته

ز اشکم که از دل سر زده نقش و نگار زر زده
خونین گیا سر بر زده یکقطره هر جا ریخته

داده رقیب

داده قیمت چون ایمان ز رنج تن در زبان — بادا بجانش ز آسمان گر منفاجار ریخته

زینسان که چشمت تیغ کین هر دم کشید بر آن و این — مشکل که ماند ز اهل دین خون کسی ناریخته

از خوی تو ما غصه کش زرد از نمان گشته با جوش — با کشت خشک از ابر خوش باران بدریا ریخته

جامی کز انفاس روان بخشد بهر دل مرده جان
نزنی بروز زین سنبر خوان روح مسیحا ریخته

مائیم ز مشرب مغانه — در کوی مغان گرفته خانه

همراه می مغانه نوشیم — بر نغمه چنگ با چغانه

عشق است ترانه کو درین بزم — غافل منشین ازین ترانه

زاهد که ز زهد خشک خواند — این تازه ترانه را فسانه

از سبحه مقید عدد ماند — کی راه برد بآن یگانه

جامی که ز دیدن حجب بود — در رفع حجاب جاودانه

چون دید که آن حجب خود اوست
برخاست حجابش از میانه

ای چو جان در دل من جا کرده — عقل را عشق تو شیدا کرده

هر که امروز رخت دید بنقد — پشت بر نسیه فردا کرده

کی کند روی تماشا به بهشت — هر که روی تو تماشا کرده

بت ترا دیده و چون برهمنان — پیش تو سجده تمنا کرده

عارضت کرده بخط غارت دین — این چه رسم است که پیدا کرده

از پی تو چو وصل مشک خطی — شهری از سر قدم پا کرده

تا کند فکر دهانت جامی
عمر در فن مُعَمَّا کرده

ای بیالا بلای جان که همه — کوته از وصف تو زبان همه

آسمان است قبلهٔ حاجات — آستان تو آسمان همه

چون تو نازک میان بسی دیدم — تو دلم بردی از میان همه

بود شهر از شکرفروشان پر — لبت لعل لبت دکان همه

هر کست بیوفا گمان می برد — شد یقین عاقبت گمان همه

بچون قبله

چون فتیله جراغ داغ ترا است   سفله زن مغز استخوان همه

از کهن عاشقان بکوجای

کرده نسخ داستان همه

منم عاشق و بیدل و مبتلا   زعشق تو افتاده در صد بلا

کشیده ست خوان بلا عشق تو   زند عالمی را بران خوان صلا

زورد ولادت مرا باز داشت   سرود غمت در خلاد ملا

کی آید ملادت زدستم جو من   زدم دست در تن تلالا تلا

فروغ رخت از پس صد حجاب   دهد دیده را نور و دل را جلا

جو راندی چنین اخرم کاشکی

بخواندیم سوی خویش اولا

انت شمس القمر وغیرک فی   کل شی سواک لیس لشی

نیست امکان بساط بوسی تو   تا نکردد بساط امکان طی

نیست خرمنت کل بکار کهت   دست کرده خلفته بیدی

کرده وعده دوای من لب تو — چون نجویم وفای وعده ز وی

کی من این دعو کرده ام گوید — این بود آخر الدوا الکی

با تو همدم کجا تواند بود — هر که از خود تهی نشد چون نی

بیخودی کم کن از میان جامی

تا رسد فیض عشق پی در پی

بیا بیا که صدای درای و بانگ حدی — همی دهد خبر از قرب هودج لیلی

بیا بیا که اگر تا به نیم جانی هست — به پیش هودج لیلی نثار آن اولی

بغیر عشق مرا نیست دعوی بجهان — خدا گواست که من صادقم درین دعوی

جمال یار در اغیار کی توانی دید — نکرده چشم شهود از غبار غیر جلی

صفای مشرب رندان چه سود زاهد را — نیافت بهره ز مرآت دیده اعمی

سماع قول الست از خودم خبر نبود — که باز می نشناسم الست را ز بلی

ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی

چه سود جودت لفظ و غرابت معنی

فراک

فداک امی یا غایة المنی و الی	بسوخت جانم و از جان من چه مطلبی
اگر خموش کنم گوئیم که بی‌خبری	وگر خروش کنم رانیم که بی‌ادبی
جهان صحیفهٔ حسن و جمال لم یزل است	در آن صحیفه بود حسن تو منتخبی
چگونه از تمامی عجب که می‌بینم	بزیر هر خم زلف هزار بوالعجبی
تو ابر جودی و من کشت تشنه لب پیش تو	بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه‌لبی
ز هجر روی تو روزم تمام نیم شب است	حذر کن از اثر ناله‌های نیم‌شبی

عرب نژاد بود یار و میکند جامی
بفارسی غزل اوصاف حسن آن عربی

ماییم شسته زآب می دست از همه آلودگی	سوده سری بر پای خم وز درد سر آسودگی
وقتی بعشق نیکوان بودم ز بود خویش گم	واکنون بخود درمانده‌ام خوش وقت آن گم بودگی
تا سر بیالینم ز تو بر بستر بی‌بستری	در خود نموده هر شبی چشمم ز شب نغنودگی
خون جگر پالوده‌ام از شعر مژگان بارها	با من دلت صافی نشد با این همه آلودگی
با خود فرو شانم مکن همسر که من خاص توام	دارد تفاوت در بها بازاری از فرمودگی

دل ساده از نقش مطرب با بود در ره طلب　　با دولت درد خوشم زین سادگی و نوکی

جامی نشد در عاشقی ز اشک و زردی سرخ روی

کامل عیاری کی رسد از زردی خود اندودگی

توئی آن آفتاب عالم آرای　　که داری در دل هر ذره جای

جمالت را عماری در عمارات　　نمی‌گنجد سوی ویران ما آی

بپوش از ما بما نور رخ خویش　　بگل خورشید تابان را میندای

میان ما و تو مائیم پرده　　کرم کن وز میان این پرده بگشای

خرد زانگشت بر آئینه عشق　　بده می ساقیا وین زنگ بزدای

چو جانان جان جان تست جامی　　جهان در جست وجوی او مپیمای

بزن در دامن آن جان جان دست

منه دیگر برون از خویشتن پای

آمدی و آتشم بجانه زدی　　ملت ما کان منتهی امدی

دست گیر مریض کیست طبیب　　یا طبیب المریض خذ بیدی

فی اخره

بی رخت زنده گی نمیخواهم — لیت روحی تزول عن جسدی

لامع است از جمال طلعت تو — لمعات تجلی احدی

هرچه آمد ز تو همه نیک است — لیک از ما گرفته رنگ بدی

هنر عاشقانست ترک خرد — عیب ایشان مکن به بیخردی

هرچه مقبول تست ای زاهد — همه ردست پیش عشق ردی

کی بری پی بسر حدت عشق — چون ز سبحه مقید عددی

مایه دولت عشق است

جامی و کسب دولت ابدی

بر اوج حسن چون خورشید فردی — ولی هرگز بگرد ما نگردی

از آنم چون شفق در خون که نی تو — نهادست آفتابم روی زردی

شود طی بر دعاهای تو یکسیر — اگر طومار عمرم درنوردی

ز خوان عشق تو جز غم نخوردم — غم غمخوارگان هرگز نخوردی

ز سر تا پا همه دردم ز هجران — بیا جانا که تو درمان داری

بمردی با غمهایت کشیدم نکردی هرگزم تحسین کم مردی

پشیمان گشتن از آزار جای

چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

چند باشم چشم بر در گوش بر آواز پای روزی از راه ترحم بر من بیدل درآی

گرچه برجا مانده ام در کنج هجر از ضعف تن چون آواز پایت برجهم بیخود ز جای

تا تو بگشادی در منخانه ام بگشاد بخت یکدر راحت بروی من درین محنت سرای

هیچ ماوی را نباشد بی قدومت رونقی وای ما وای که از دی باکیر دادای

دولتی باشد که ای آرام بگشاده روی رغم حاسد را ببوسم این در دولت گشای

لطفی از سر تا بپا گاهی بتشریف قدوم با غریبان دیار خویش لطفی می نمای

تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی رفروب

چشم خود را ز استان خویش با سر سای

خرم آنکس که برد پی بره تا مجلسی تا درین ره سر نهی پا بجائی نهی

هرچه خیر شستن دست از هوس حاصل خویش باشد اینجا همه بیحاصلی و بوالهوسی

تا بری عهد بشر نسبت از آدم بگسل — عهد الست الی آدم عهد النبی

کم زن از عهد ریاحین نفس ای مرغ قفس — که شکایت کر بستان ز شکاف قفسی

گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای — شاد دم از قافله او بمقام حربی

آمد از نور رخت زمزمه تا رکلیم — یعلم الله که تو از شعلهٔ آن مقتبسی

نیست جز حکم در کشور ما حکم دگر — شغل تو روز بود شحنگی و شب عسسی

زنده شد جامی از انفاس خوش جان سخن
شاید ار نام بر آرد به مسیحا نفسی

همیشه هدهد جرار گل نسیم صبحدمی — ز گشت باغ میاسا بعذر بیدرمی

بدست اگر درمت نیست کن بیاد گرو — قبای محترمی و کلاه محتشمی

به نیش ناوک غم هر گلی کنون سپر است — چرا چنین سپر ناوک هزار غمی

شکوفه بین و بنفشه بباغ و یاد آور — نه روز موی سفیدی و عهد پشت خمی

عرب نژاد همی راه من زد ای مطرب — ترانه بسر احسب حال این عجمی

بیا ببانگ خنک بگو کای رخ چراغ حرم — فداک روحی و قلبی ان المحب دمی

بهر چه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم		فداک عاقبة قصدی و منتهی همی
چرا ست سوی تو روی جهانیان بجز روز		اگر نه قبله آفاق و کعبه حرمی

فراق نامه جامی ست این نوشته که کرد
بنوک هر مژه از رشحه جگر قلمی

تابی بر همه چون ماه و از من روی بر تابی		بهر کس شکر و شیری و با من آتش و آبی
کشی هر کجا نهادی در کمان آسیب خود		مرا دور افکنی از پیش و چون تیر بر تابی
شب از محراب ابرویت جو مانم بار بر بادت		کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل		که ناگشته اسیر چون خودی این نکته در یابی
بکن خاک ستم دور از درت بگذار تا باشد		بشبها زیر پهلوی سگانت فرش سنجابی
نشاید جوشش خون عناب و عناب لبت خونم		بجوش آورده اینک اشک خونی کشته عنابی

چو زد راه دلت نامهربانی دل بنه جامی
بمهجوری و رنجوری و بیخواری و بیخوابی

جهانی تازه شد از فیض تو ای ابر نوروزی		من لب تشنه را تا چند بهر قطره سوزی

سیه شد

سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف شبرنگت
نمیدانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی

ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی در من
معاذ الله اگر بار دگر این آتش افروزی

ز چشمت دلبری آموختی دل از همه بردی
چه باشد گر لب جان بخش خود دلداری آموزی

سلیمانی بملک نیکوئی خاتم لب لعلت
مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی

مشو آهوی دام هر کس آن کاندرین صحرا
کمند همت اندازی و صید عزت اندوزی

ز چاک جیب جان جامی کنی گم نقد عمر آخر
بر آن چاک ار نه از دامان وصلش وصله بر دوزی

بهر که هست چو شیر و شکر برآمیزی
مرا ببینی و از من ز دور بگریزی

هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو
هنوز پیش من نانشسته برخیزی

بکش مرا و مکن قصد دیگران تا کی
بقصد کشتن من خون دیگران ریزی

ز طره آت دلی آویخته بهر سر موی
نبود طره مشکین بدین دل آویزی

بود ز سنگ جفا استخوان من خرده
پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی

ز فرق تا بقدم فتنه و گاه قیام
هزار فتنه بتاراج ما برانگیزی

بلای دنیا و دین اند نیکوان جامی
نه طور عقل بود کز بلا نپرهیزی

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی — بر ورق ما نوشت حرف سیه‌نامگی
خلعت شه باد چست بر قد خاصان که هست — جامه درویش بس خلعت بی‌جامگی
در ره خودکامه خاک شدیم و هنوز — از سر او کم نشد نخوت خودکامگی
بسکه کنند ازدحام بهر تماشا عوام — مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی
محرم راز تو نیست کس که جهان زاده‌اند — خاصگیانت نهان در حجب عامگی
نفس که شد مطمئن در کف عشق تو — رست ز آوارگی ماند ز لوامگی

جامی و نظم بلند کز پی بخشش کنند نثار
وجه قمر صحفگی بر ملک خامگی

بیا ای عشق بر غوغا که در جای فرود آیی — غم آری جان گدازی عمر کاهی محنت افزایی
تو چون غنچه درون حجله عزت چه غم زانت — که با داغ تو همچون لاله خلقی گشته صحرایی
چه گفتم لوحش الله چون ز رخ پرده براندازی — جهان را زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی

ز شوق

ز شوق لحن موزون تو بلبل در نواسائی　　بوصف لعل میگون تو طوطی در شکرخائی

بشکل ما برائی تا ترا آئینهٔ ما باشد　　که خود را هم بخود ظاهر دران آئینه بنمائی

توئی در قالب ما جان و در جان مایهٔ شادی　　توئی در پیکر ما دیده و در دیده بینائی

بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان جامی

بشوی آلایش پندار هستی تا بیاسائی

گرفت خاطرت از عاشقان شیدائی　　که زود میروی ای جان و دیر می آئی

زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز　　دگر نماند درین محنتم شکیبائی

برون فتاد دلم بی رخت ز پردهٔ صبر　　روا مدار که کارم کشد برسوائی

مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک　　بس اینکه گوشهٔ برقع ز دور بنمائی

بر آستان تو ام همچو در ستاده بپای　　بگوش حلقهٔ خدمت بهرچه فرمائی

مکن بنکتهٔ شیرین چو طوطیم تحسین　　که من ز لعل لبت دارم این شکرخائی

بگوی زاهد آسوده کی مجو جامی

قدم برون منه ازین کوی تا بیاسائی

شب که رفتی ز بزم مونس جان کی شدی — مردم دیده خونابه فشان که شدی
بهر مهمانی تو مایه عیش که ساخت — وز لب و خط نمک سبزی خوان که شدی
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرو روان — گل خندان که و سرو روان که شدی
سود چشمی ز زبان دل و دین بهر خدا — چون برفتی ز بزم سود و زیان که شدی
من شدم پیر ز هجر ز بس پیری و ضعف — تو بمان تازه رخی بخت جوان که شدی
راز من فاش شد امروز ز بس گریه و آه — تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی

هیچ بر گفته جامی ننهی گوش رضا
یارب افسانه ز سماع سخنان که شدی

بهر خدنگ آه از بیداد دلستانی — باشد به پهلوی دل هر استخوان کمانی
از ناله دمادم فرسوده شد زبانم — می بایدم ز آهن همچون جرس زبانی
عمری به پیش تیرش بودیم نشانه — اینک به سینه هر جا از زخم او نشانی
از تاج سربلندان شد عالی آستانش — زین آستان نباشد عالی بر آستانی
آهی که در دل از آن مه خوردم فرو به سینه — بهر خراشش جانم شد آتشین سنانی

باشد بهار

باشد بهار خرم آن رخ ز سبزه خط　　یارب مباد هرگز آسیبش از خزانی

از ضعف و عجز و پیری جایی ز پا فتادی

ای وای اگر بگیرد دست تو نوجوانی

ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی　　هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی

روشن بتو گویم که شب قدر کدام است　　گر زانکه تو ادراک شب قدر بدانی

آن شب شب قدر که بر جان محمد　　قران عظیم آمد و سبع مثانی

آن شب شب قدر که بر طلعت ماهی　　تا مطلع فجرش تماشا گذرانی

ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد

زنهار سلام من بیدل برسانی

برگل از سبزه خط غالیه بویی داری　　چشم بد دور چه آراسته رویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یا رب که درو　　صد دل آویخته از هر سر مویی داری

با همه پاک بود خوی تو لیکن چو فتد　　در کف فتنه گری عربده جویی داری

گوی گفتن رفتست را سخن بیهوده است　　گوش تا چند بهر بیهده گویی داری

بس که گل چهره اسیر تو شد و لاله عذار   چون چمن بر گل و لاله سر کوی داری

واصل کعبه شدن حد تو نبود جامی

اینقدر بس که براهش تک و پوی داری

در وقت گل ای بلبل فریاد بسی داری   خوش وقت تو کز هر گل فریادرسی داری

از قافله لیلی گر دور بسی ای مجنون   این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری

از کوی دل ای زاهد مایل شوی فردوسی   کز نغمه ازین بستان رو در قفسی داری

پروانه صفت هر کس گردد سر تو گردان   لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری

از بهر خدا بگسل پیوند رقیب از خود   تا چند چو دامان در خاک خسی داری

کردی بدل ای صوفی اسباب جهان خشن   با دعوی طاوسی شغل مگسی داری

از مهر بتان جامی هر لحظه برآری دم

چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

روشن شبی که شمع شبستان من شوی   ظلمت زدای کلبهٔ احزان من شوی

جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاش   یا در حریم سینه بی جان من شوی

بالکان

پاکان نمی‌بینند درخور تو سینهٔ کباب — من چون به بزم خیال که مهمان من شوی

باد با همنفس نکنم سوی آه را — ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی

حیرانیم خموش کند ورنه پیش تو — چندان کشم نفیر که حیران من شوی

چون طوطیان به شکر تو شکرشکن شوم — گر زان دهان چو لب شکرستان من شوی

جامی نیم ملک سخن خسروم خوش آن
کز خط خوب خواجه دیوان من شوی

از هیچ نشان داده دهانی که تو داری — بر موی کمر بسته میانی که تو داری

صد جامه به جان چاک شود چون بخرامد — با لطف قبا سرو روانی که تو داری

شد از کشش ابروی تو قامت ما خم — کس را نرسد زور کمانی که تو داری

خط سبزی و رخ خان جمال است و جهانی — پنهان شده سبزی و خانی که تو داری

آنانکه اسیران ترا طعنه زنانند — غافل شده کان ناز زبانی که تو داری

هر کس ز جمالت شده قانع به نشانی — بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری

جامی تغزل گوش که در حد کمال است — بر طرز حسن نیز نشانی که تو داری

چون رخت بینم سر خویش از حیا پیش افکنی		آتش محرومیم در سینهٔ ریش افکنی

شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آیی برون		دفع غوغا را نقابی بر رخ خویش افکنی

دست ده تا جنبیم آزار سنگ بیش احکن		بر من دیوانه از طفلان همه پیش افکنی

نیست خونخوارتر هم عاشق کشی کیش ترا		دمبدم تیر دگر بر ما از آن کیش افکنی

میزنی قرعه پی قتل رقیبان تا یکی		قرعهٔ دولت بنام هر بداندیش افکنی

ریش دل گر کرد خانه چشم بر هم زن نیاز		بر دلم چاک از مژه بهتر که از نیش افکنی

شاه خوبانی و درویش تو جامی دور نیست

گر برحمت سایهٔ بر حال درویش افکنی

براهم دیدی و نادیده کردی		سلامت گفتم و نشنیده کردی

گرانیمغی پسند خاطر تست		نمیگویم که ناپسندیده کردی

دلم خون گشت و آمد بهارم آب خشک		بدیده تا تو جا در دیده کردی

خوش آن روزی که از طعن رقیبان		بسوی من گذر ترسیده کردی

اگر گفتی سخن آهسته گفتی		اگر کردی نظر دزدیده کردی

شدی ادام

شدی آرام جانم گو نیا رحم   بر این جان نیاز امید گردیے

چو برگردیدی از جامی عجب نیست

که نامش بخت برگردیده کردی

گوئی که منم یار تو ای جان و نباشی   وز یاری اغیار پشیمان و نباشی

بیچاره من آندم که ز گل بوی تو آید   بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی

من میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور   در خاطرم افتد که توئی آن و نباشی

آیم سوی میدان تو گز سر فکنم گوی   آه از بر هم بر سر میدان و نباشی

در خواب شوم پیش تو گریان و بخوابم   چون باز کنم دیده و گریان و نباشی

ویران کنیم خانه آباد که باشم   آبادی این خانه ویران و نباشی

جامی ز بتان گر صفت کافری آمد

به زانکه شمارند مسلمان و نباشی

دی آن چه شکل بود که از ره برآمدی   بر دیده جلوه کردی و در جان درآمدی

رفتی و بود روی تو از مهر و ماه به   منت خدایرا که از آن بهتر آمدی

بیمار بودم از غم هجران طبیب وار — یا رنجه ساختی و مرا بر سر آمدی

تا جان دمی بقالب جان داده فراق — همچون مسیح با دم جان پرور آمدی

رفتار تو ز خسته دلان جان همی برد — جانها فدات بر روش دیگر آمدی

نبود براه تو ز لطافت نشان پای — گویی فرشته وار به بال و پر آمدی

جامی نوشت بهر تو دیوان خود چو دید

گر مغیل تو خطان همه سر دفتر آمدی

سبز خطا و کار خطا تازه بهار کیستی — طرف کله شکسته طرفه نگار کیستی

مرکب ناز زیر ران کرده کمان به بر دوان — ناوک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی

من به میان موج غم دیده ز خواب شب تهی — با تو بخواب خفته خوش سر بکنار کیستی

میگذری کمی نگاه پس خاک نشد براه من — بین کی ز فرق تا قدم غرق غبار کیستی

من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده ام — تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی

بوی وصال غایبی یافتم ای صبا ز تو — قاصد کشور که پیک دیار کیستی

جامی فکنده تا خوش لب تو هیچ به دو — گوش نمی نهی که تو نکته گذار کیستی

زمانی کرمی

ز ما همی گذری و بما نمی‌نگری — چه جرم رفت و خیانت چرا نمی‌نگری

ز جور آنکه قفا سوی ما کنی دردی — همی کنیم فغان در قفا نمی‌نگری

هزار سوخته دل از پی تو وای کنان — چه شوخ چشم نگاری که وا نمی‌نگری

چه کافری تو که هیچ از خدا نمی‌ترسی — به هیچ بنده برای خدا نمی‌نگری

خوش است از نظر لطف شاه حال گدا — تو شاه حسنی و حال گدا نمی‌نگری

هزار جا سر راهت گرفته هر کس و تو — ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی‌نگری

به پیش پای تو جامی همی نهد سر خویش
ولی چه سود چو تو پیش پا نمی‌نگری

دل مرا ز هزار آرزو بگردانی — در آرزوی خودم کو بگو بگردانی

ز قبله روی بگردانیم که رو بمن آر — بروی تو چو کنم روی رو بگردانی

چه باک از آنکه نیابم ترا از آن ترسم — که روی من ز ره جست و جو بگردانی

برخ چو جعد مسلسل نهی هزاران دل — ز راه عقل بهر تار مو بگردانی

دهانت دایرهٔ لطف را شود مرکز — بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی

خدای بین نمای پارسا که دل دهدت — که چشم خویش زروی نکو بگردانی

نمردانش جامی بساغر ای ساقی

بدور او چه شود گر سبو بگردانی

ای کاش من بران سر کو خاک بودمی — تا پایمال آن بت چالاک بودمی

تا باد بردمی بسر کوی دوست کاش — مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی

پاکست یار دامن پاکش گرفتمی — ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی

روز شکار اگر شدمی بخت سازگار — من نیز سر در آن خم فتراک بودمی

گر اشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن — همراه آه رفته بر افلاک بودمی

بایستیم بدست از آن زلف رشته — تا من رفوگر جگر چاک بودمی

گر جرعه ز ساغر جامی نخوردمی

کی رند درد خواره و نی پاک بودمی

دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی — دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی

خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا — سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی

کرم

گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره‌مند | وعدهٔ این دولت افتاد به فردا کاشکی
عاشقان را رخصت گل دیدن ار چه نبود | بودی آن گلچهره را افزون تماشا کاشکی
کاشکی گویم مرا کشتی وصال او نصیب | بی‌نصیبان را نصیبی نیست الا کاشکی
باوجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق | اندر هجوم این شدی آن هر دو یغما کاشکی

نظم جامی را که شد در وصف لطف او چو در
جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی

مشک تر بر برگ گل سودی بلای جان شدی | کار جان چون ساختی غارتگر ایمان شدی
خط لعل جانفزای خود فزودی خط سبز | خضر را رهبر بسوی چشمهٔ حیوان شدی
می‌شکافی موی در سر ضمیر دیگران | صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی
روی تو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو | گوشهٔ ابرو نمودی تا که در پنهان شدی
غنچهٔ امید من بود از تو عمری ناشکیب | خرم از روزی که چون دیدم مرا خندان شدی
نوخطان شهر را سر بر خط فرمان تست | کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی
باد آن روزی که در ره دیدمت گفتی بناز | راه خود رو جامیا چندین چرا حیران شدی

مائیم و خاکساری و عجز و افتادگی — دستی بزن بر دست دل از دست دادگی

چون بر بساط حسن دوانی ز ناز رخ — شاهان ملک را نرسد جز پیادگی

کردی بهشت منزل ما را ز روی خویش — سر بر زد از شمایل تو حورزادگی

در مجلس تو شاهد گل وا نهاده روی — واز تو نداشت شرم ز بی وانهادگی

گر گویمت که آینه ام طلعت ترا — رخ بر متاب کاین سخن اندر سادگی

گفتی که کم کنی ز ستم من ولی چه سود — در کار من چو کرد نکرد ایستادگی

جامی اگر نه جام بیاد لبت کشد
در کام ذوق او نکند باده بادگی

هیچ از من مبتلا نمی پرسی — چیست موجب چرا نمی پرسی

نیست پروای حال بنده ترا — واز برای خدا نمی پرسی

همه جا بر تو راه میگیرم — هرگزم هیچ جا نمی پرسی

پادشاهی کس از تو چون پرسد — که چرا از گدا نمی پرسی

بطفیل سگان بپرس از من — گر از ایشان جدا نمی پرسی

وقت بیگانگان خوش است بسی   کز من آشنا نمی پرسی

حال جامی وفات باسگ تو
حال اهل وفا نمی پرسی

سوی بیمار خود ای جان جهان دیر آئی   خواهی از غم بکشی زودش ازان دیر آئی
عمر شد زود رود چون رود و دیر آید   چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آئی
هست در زاویهٔ سینه خیال تو مقیم   گرچه در دیدهٔ خون نابه فشان دیر آئی
مرکز دایرهٔ حسنی و خوبان جهان   چشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آئی
آمدی زود ولی کام دلم دیر دهی   زودرس میوهٔ اما بدهان دیر آئی
زود رفتی که نهان آیم ازان میترسم   کانکه را بروی زود و نهان دیر آئی

جامی از خنبک رسد زمزمهٔ عشق چرا
گر نه سنگ بفریاد و فغان دیر آئی

چو گرد ماه خط مشکبو بگردانی   دلی ز راه بهر تار مو بگردانی
چگونه روی تو بینم چو بهر دیدن تو   بهر طرف که کنم روی رو بگردانی

نمی‌رسد بتو هیچ آرزو چو جلوه کنی ... زخم قبابه هر آرزو بگردانی

بهر فتاده بود خوی تو نکوکاری ... به بخت ما چو رسد کار خود بگردانی

بدان هوس که بکویت رسم چو خشم که مرا ... کشان کشان چو سگم کو بکو بگردانی

بباده سرزنشم چند زاهدا چه شود ... که سنگ خود ز سر این سبو بگردانی

نیافت ره بتو جامی بگفت گو آن به

که روی او ز ره گفت گو بگردانی

در کمندت بگرفتاری من نیست کسی ... با سگانت بوفاداری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری تبراری ... در همه شهر به بی یاری من نیست کسی

زاریم در دل و دل در خم زلف تو نهان ... جز تو واقف شده بر زاری من نیست کسی

با لب لعل تو کام دل خونخواری تست ... از دل و دیده بخون خواری من نیست کسی

پیش رویت همه را دادن جان آسان است ... بی تو جان داده بدشواری من نیست کسی

سر سودای کسان دل ز غم غیر تهیست ... در ره من بسبکباری من نیست کسی

گفتیم حال تو بر بستر غم جامی چیست ... قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

بپوش

بپوشش خط نبا کوش نازنین کسی | که نیست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی

بکین همجلسان بر میان کمر بسته | کمر نبسته چو تو همجلس بکین کسی

بان صلا اقبال هر سری زسر است | مباد خاک درت صندل جبین کسی

بدستیاری دولت فلک نشی که رسم | چو ساعت نهاده در آستین کسی

بخاک سوخته جانا مکن خرام مباد | رسد بدامن تو آه آتشین کسی

حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین | نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی

زبر طره تو کرده جای خال سیاه | چو هندوی که نشسته است در کمین کسی

خوش است عالم از انفاس آن صبا کو | کشاده گره از جعد عنبرین کسی

بس است خاطر سحر آفرین ترا جامی
چه حاجت است بسحر آفرین کسی

بیمار تو شدم بعیادت نیامدی | سوی مرید خود بارادت نیامدی

رنجوریم فزود چو در بر ستم قدم | رنجه نکردی و بعیادت نیامدی

گویند در ثواب عبادت عبادت است | قصد ثواب را بعبادت نیامدی

از بخت نامساعد من ای همای قدس — بر من فکندن ظل سعادت نیایدی

هر کز بحسن ماه بسنجند خویش را — کز وی چو افتاب زیادت نیایدی

عاشق کشی به تیغ جفا عادت تو بود — با ما چه شد که بر سر عادت نیایدی

جامی بشهد و شیر چو هر بوالهوس ممیر
کز تیغ عشق اهل شهادت نیایدی

نه بشر خوانمت ای دوست چو و نه پری — این همه بر تو بجا نیست تو چیزی دگری

نور پاکی و خدا نه ست حدیث کل و آب — لطف مخفی و بها نه ست لباس بشری

جلوه حسن تو گر از شکل بشر است ولی — می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری

هیچ صورت نتواند که کند بند ترا — در صور ظاهری اما نه اسیر صوری

جان همی خوانمت آنم که نهان می گذری — عمر میخوانمت آنم که نهان میگذری

حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو — هر چه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

در مرایای صور ناظر و منظور توی — وحدت ذات تو از وهم دویی هست بری

میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان — انکه از دیده عشاق در آن منگری

گرنه

گر نه از دین عشاق تو باشی ناظر
کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی — ضربت تیغت بیابی زندگی بر زندگی
چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو — می نگردد جاودان کس را میسر زندگی
با حضور نسبتی تو صحبت اغیار را — هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی
کشتهٔ تو تا خورد یکبار دیگر زخم را — از خدا خواهد که باید بار دیگر زندگی
چون تو بستی پرده بر رخ گو اجل بگشای دست — نیست حظی عاشقان را بعد ازین در زندگی
روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع — چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی

نام جامی در جهان ماند از تخلصهای خوش
دارد آری از سخن نام سخنور زندگی

ای که شیرین سخنی نرخ شکر می‌شکنی — حبک اضنی بدنی شوقک
چهره برافروخته جان کسان سوخته — ماه کدامی فلکی شمع کدام انجمنی
دیده کنم فرش چمن تو بسویم گذری — سر فکنم در قدمت گر تو ز بامم فکنی

گشت چمن کن بگشا غنچه صفت بند قبا — تا نکند شاهد گل دعوی نازک بدنی

پرده چو از چهره کشی حسرت شمع چگل — شانه چو در طره زنی غیرت مشک ختنی

عشق تو و مستی من آتش و آبند بهم — حین تغیب بدا حین بدا غبنی

جامی اگر ساخت هدف بار سواد بصر

به که قدم پیش نهی دیده بهم بر زنی

ای سپهر از هجر یارم سوختی — زاریم دیدی قرارم سوختی

روز من کردی شب تار و چو شمع — زار در شبهای تارم سوختی

لاله رویی را ز من کردی جدا — دل بداغش لاله وارم سوختی

زآتشی کز لعل سلمی لب جهد — در پی آن شهسوارم سوختی

وعدهٔ دیدار او دادی مرا — جان بداغ انتظارم سوختی

آنچنان کز روغن افروزد چراغ — زآب چشم اشکبارم سوختی

هر که خبر جامی ز جام لعل او

مست کردی از خمارم سوختی

دو ساعد تو که آئین هر دو هست یکی — بخون خسته دلان کرده اند دست یکی

کرشمهای تو شد رهنمون عشق گران — که رخ کشاد یکی و نقاب بست یکی

ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را — که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی

حدیث محنت و راحت بگوی ما عاشق — که هست مرغ هوا را بلند و پست یکی

هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک — سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

همیشه مست بود شوخ فتنه جوی ولی — چو چشم تو نبود از هزار مست یکی

بکن بمصطبه عشق عیب کس جامی
که پارسا بود انجا و می پرست یکی

ای از دو جام لعلت ما را تمام نیمی — عیش تمام ما را بس زان دو جام نیمی

روشن جبین نیست این با خود طلوع کرده — از مطلع سعادت ماه تمام نیمی

گفتم ز ذکر نامت یابم ز خود رهائی — از خود تمام رستم نا گفته نام نیمی

تا ماه عید باشد شبهای عاشقان را — بنمای زان دو ابرو هر وقت شام نیمی

از سوز سینه پختم دیگ امید لیکن — از سردی رقیبان ماندست خام نیمی

زان نیم جان که دارم دشوار زنده مانم　　　بخش از لبت که از وی هم گر دمم نسیمی

بشنود ز هر لب تو یک بوسه جامی

یک بوسه بس ز هر دو از هر کدام نیمی

ای جعد عنبرافشان بر ماه بسته بودی　　　خورشید جانستان را رونق شکسته بودی

خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم　　　چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی

حاشا ز بخت ما از من گرچه زشت خوئی　　　چون اختر سعادت بر من خجسته بودی

نگسستم از تو هرگز امید گرچه عمری　　　بودی ز آشنائی از من گسسته بودی

جانم بغمزه خستی لیکن ز لطف پرسش　　　راحت رسان چو مرهم بر جان خسته بودی

گیسو کشان رسیدی چون مشکبو غزالی　　　کز دست صید پیشه با دام جسته بودی

جامی کنون که رستی از خود بعشق و مستی

منخواره عذر عمری کز خود نرسته بودی

سقاک الله ای یار کز دور ز فرکار　　　هی ما انت زیار من و جان بیقرار

چون ابر که در بهار کند گریه در چمن　　　کرد تو اشک تا رچه پنهان اثر بکار

۱۷۷

جامی سخن بر آینه دل بود خون زنگ — زین زنگ به که آینه خود دهی صفا

بس عریض

اعراض کن ز شعر که شغلیست بس — این چند روز عمر بآن کی کند وفا

ازان ترا

ور زانکه نیست طاقت اعراض — حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفی

هیچکس را نشود دنیا و دین جمع بهم
وای آن کس که بدین هست گرفتار شده

نقط بر سر دنیا رچه باشند یعنی
دین و دنیا طلبان بر سر دنیا رشده

جامی آنکه درین سرای نبرد — دولت مرد عقل مادرزاد
دگران نیست شیوهٔ ادبی — کرده حاصل ز خدمت استاد
دگران نیست سیم و زری — که شود پرده پوش شر و فساد
دگر آن نیز نیست حادثه — که کند نخل عمر از بنیاد

آن شنیدستی که کناسی ز سرگین بار
گفت شکر آنرا که از عزت مرا سر بر فراخت

بو الفضولی طعنه زد که کار تو سرکشی   کی خردمند این هنر را مایهٔ عشرت ساخت

افزون بود

گفت کای نادان که این اعز ازان   کز روزی با مثال تو محتاجم ساخت

درون پر طمع جاے مزن طعن

که در طبع فلان ممسک کرم نیست

چو آمد در میان میزان انصاف

طمع در حسب از امساک کم نیست

رنج بیگانه در سفر بردن   ز آشنائی وطن بسی بهتر

زیستن چون بکام خصم بود   مردن از زیستن بسی بهتر

هرچه خواهی بگوی ای خواجه

بکن اندیشه اول از سر خویش

که بود خیر سامع و قایل

بگشا لب وگرنه باش خموش

خوش آمد صحبت احباب جای   ولیکن ترک صحبت زان به آمد

طراز

طراز کسوت صحبت درین بزم　　وحدت اناس اجبر آمد

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت
کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
چیست سر آنکه در حمام هر کس پا نهد
بر دل غمگین او بگشاید از شادی دری
گفت سر این آنکه با او هست از اسباب جهان
غیر طاس و فوطه آن نیز از آن دیگری

ای که در تاج فریکین داری روی　　تا بکی تاج فریکین خواهد ماند
ملک هستی همه طی خواهد شد　　زر نان و ته زمین خواهد ماند
تا توانی بجهان نیکی کن　　کز جهان با تو همین خواهد ماند

هر قلم زن را که باشد ظلم خوی
دفع ظلمش تیغ عدل شاه به

تا شود کوتاه دست ظلم او　　یک بدست از دست او کوتاه به

ای کریمانی که پیش چشمیان　　خاک باشد سیم صرف و زر ناب
ما و حال چون در شمار اندر روی　　نی وجوه الا وجه اصوالقراب

شدی جای جو پیر از گردش دهر
ز پیوند جوانان گوشه گیر
بیاد آنکه در عهد جوانی
نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

چه سود
غافلی میگفت کای بابنای خانه ام　　ساز محکم در نه زانم غیر و درد و غم
چه سود
زیرکی بشنید گفتا چون بنای عمر ما　　سخت سست آمد بنای آب و گل محکم

ای وجودت بدانش و بخشش　　دفتر فضل و جود را فهرست
من فرستادم آنچه وعده نبود　　تو هم آن وعده را نفرست

جا میا تا بکی غم مهمان مخوری غم برای خود
مخور
هر کسی کو آید نعمت در بساط خدا خود

نخورد خبر نخانه ات روزی　　گر برد در سرای خود مخور

نگشاید

بگشاید بغیر روزنهٔ خویش　　خیر تابان جبین وطراه دوغ

می شود هرچه بخورد نوری　　که رسد زان بآفتاب فروغ

هرچند شود عدو ز نوبت

سررشتهٔ حزم را مکن گم

چون مار فتد بزیر پایت

پا بر سر مار نه نه بر دم

کنم حرفی ز حکمت بر تو املا　　که شاید کر بابت در ربوبی

بر هر خوش اگر دست آوری به　　که از شهد کسان انگشت لیسی

آن یکی خواهد بشهوت که تا فرزند او

بعد مرگ از وی بماند در جهان با آب و تاب

وان دگر میسازد سرا و جا تا با آفات دهر

یک زمان فارغ نشیند کامران و کامیاب

جمله زین غافل که هر ساعت ز آگاهان غیب　　میرسد بانگ لدوا للموت وابنوا للخراب

ز اهل شهر جامی اگر صد زخم بر جان آیدت
خبر دعای خیرشان از دل مجرحی برون

از بنی آدم چو بر درج گهر سنگش رسید
خبر صدای اهد قومی انهم لا یعلمون

دین و رد و دین را گفتند

حالت امروز هیچ خوشتر هست

گفت آری خوشم ولی هردم

رنجه می دارم عبارت و بیت

کلامت بس دقیق افتاد کلا
که در وقت ز مو فرقش توان کرد

لطافت در سخنهای لطیفت
سرشت کالماء او کاللون والورد

دمی حاسد کم موی ز اشعار افاضل

میخواند قصاید چه سجع چه مرصع

گفتم که کند باب سخن فرع بدینسان

برداشت بدعوی سر و گفتا انا افرغ

ای سفله مبر که گفته تو خنده آورد
خوانند مردمان پی دفع ملالتش

کفتی

کفتی بود خبر آلت شعرم خیا نکه آب   خواهد فرورود بزمین از خجالتش

آری هر که شعر بری الت بود چراغش   کو شعر کس که باشد ازینسان خبر التش

تازی سوار مجنون ملک سخن کرفت

در تنکهای تازی با وی سخن ندارم

لیکن بکاه جولان میدان فارسی را

مجنون دیگر آمد انکشت نی سوارم

فرزند ظهیر الدین پنجم ز محرّم   در منتصف ظهر شد آرام دل ما

خبر فلک عیسی بشنید از غیب اشاره   جستیم چو تاریخش ز رقم نامهٔ اشباه

ملفوظ ز عیسی چو بشمار زند به مکتوب   تاریخ ولادت بود عیسی فلک

نور دین ظهیر الدین که فتاد :

زادن و بردنش بهم نزدیک

بود برقی ز آسمان کرم :

زادن و مردنش بهم نزدیک

خوش نویسی چو عارض خوبان	سخنم را بخط خوب آراست

لیک در یک غزل بسهو قلم	گاه چیزی فزود و گاهی کاست

کردم اصلاح آن من از خط خویش	گرچه نامد چنانکه دل میخواست

هرچه او کرده بود با سخنم	با خطا و قصور کردم راست

بکلک تیر فلان خوش نویس شعر مرا

نزد رقم که ز هر بیت شد زخمی خاص

کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او

قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

فغان از دست آن کاتب که کلکش	به بیش و کم نویسی شد فسانه

به بیش و کم نویسی های او شعر	ز بحر و وزن ماند بر کرانه

نوشت از مثنوی بهرم کتابی	که چون جویم ز نظم آنجا نشانه

نیابم زان نشانه جز بیاضی

که دارد هر دو مصرع درمیانه

جدول

جدول آسا درین صحیفهٔ راز　　کرده‌ام صفحه صفحه گردیدم

چون حدود خطایش از خط خویش　　نافه آمیز و مشکبو دیدم

بدو انگشت کز کلک و خامه　　نافه‌های خطا از و چیدم

نغز خط دلبری فرستادم

همچو یوسف یگانه در خوبی

بو که یابد ز شهریار جهان

نظر التفات یعقوبی

جهان پناها بادت خدا پناه که شد　　ز نقش شیدی لطفت جهان نگارستان

شکار پنجهٔ باز جهان شکارت باد　　هزار طایر دولت درین شکارستان

ز نوک خامه یکی روضه کرده‌ام ترتیب　　که پیش دیدهٔ حاسد نمود خارستان

بکشور تو فرستاده‌ام بدان امید　　که از نسیم قبولت شود بهارستان

یکی خمه ارسال کردم که خامه

نه چه با بهر تسوید او سود تارک

بی بهره کیری ز خوان کرامت　　بکف بادت این خمسه خمس المبارک

عروس حجله طبعم که شاهد سخن است

ز آب و خاک خراسان چو دید ناسازی

وداع کرد مرا و نهاد روی بروم

بعزم خدمت شاهد مجاهد غازی

دی فرستاد قطعه سوی من：　　نکته دانی ز زمرهٔ فضلا

کرده لفظی سه چار را زو بدو نیم　　تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب کای مفضل　　خیر خلق خدا و قاضی جا

حسب اصحاب متصف بعضی　　لت بسیار خواهمت بدعا

دی بکف دیوان خود گفتی که از ضالان

کی بود لایق که از پیش نظر دورش نهند

شد دلت رنجه چو گفتم بستر تو گور باد

کن وصیت تا چو میری با تو در گورش نهند

بفضل

بفضل عام تو یارب که در سرای وجود — دقیقهٔ ز فنون کرم فرو نگذاشت

بصنع تو که بدیع ماده ز کلک مداد — بلوح سادهٔ هستی هزار نقش نگاشت

که بخش دولت جاوید شهریاری را — که فیض جود وجود از هیچکس دریغ نداشت

بلند مرتبه یعقوب بن حسن که ز عدل — لوای جاه و جلالت بر آسمان افراشت

حساب حاصل او جز خدا نداند کس — بکشت زار جهان بس که تخم نیکی کاشت

کعبه کعبهٔ بود خانهٔ من

لیکن این پیش خرد ممنوع است

نه دران آمنهم من خوف است

نه دران اطعمهم من جوع است

دست در تن تن بسیار مزن ای مطرب — رونقی میدهش از شعر نکو گفتاری

جان این تن تن بیهوده تو شعر خوش است — هست هر تن که درو جان نبود مرداری

چو گشت این قصب جامه یعنی که خامه

به تسوید این نسخهٔ خوش مشرف

بلحن صریر این صدا آمد از وی   که نعم المولف و نعم المولف

هر که خواهد که در زمانه بجود

بصد آوازه نامور گردد

کو دو کف صفر کن به بخشش مال

که یکی از دو صفر صد گردد

بنان خشک کاوردی به پیشم   چرا باشی بجود خویش غره

کماج خمیه را مانا که نتوان   رفوی کندن بدندان نیم ذره

چو نان تو ز چوب آمده بودی   که بودی ز آهنم دندان چو اره

خواجه آورد بهر سفرهٔ ما

پشت آن یک دو گوسپند که گشت

لیکن از دست نخوت جودش

نشد آلوده ام بآن انگشت

هست از آن با خودش تصور آن   که بجانم همی رسد بدو پشت

پشت و پهلوی

پشت و پهلوی رسا غذا ز خوان شه دیدار و گفت   خصم کو دندان من کر نیک و کر بد میخورم

اجره حالی پشت ست این پهلو مرا   لقمه کر میخورم از پهلوی خود میخورم

بره دار گفتم که بردار نخش

ازان صره کز وی سرافراشتم

ز انصاف دم زد کران تحش مر

همان بس که در راه برداشتم

خواجه دیدار از عطیهٔ شاه   هرچه آورد درهم و دینار

مژد با بر کرفته میکوید   نا شمرده که پانصدست و هزار

خواجه دارد اشتری و خیمه

در سفر راضی بقوت لایموت

اشتری چون عنکبوت از لاغری

خیمه بالایش کبیت العنکبوت

میگفت ای خطیب که خواهم نشان شاه   تا اسب ایلچیان کم کشته کرند

گفتم فروش ار پی بخر بهر خود خری   زیرا که هست بهر خطابت خری بسند

دی بحمام اندرون از فرق آن میر سرتراش

جمع میکرد آنچه می افگند در یک کاسه آب

بعد از آن کیسه بکف دلال بردی دست یافت

کیسه می مالید بر سیمین تنش با صد شتاب

هر دو چون از خدمت آن فرق لیفا فارغ شدند

آن بکاسه مشک برد و این بکیسه سیم ناب.

جامیا زان چه حاصل از مثل   بگذری از صد و دو هست شوی

آخر کار نیست خواهی شد   نیست شو پیش از آنکه نیست شوی

بصحرا دید ماری آن مخنث

که از مردی نبودش هیچ

ز بیم مار میلرزید و میگفت

که اینک مار کو مردی و سنگی

بفصل

بفصل دی از برقهای بیابی　　فتاده ست درخانه‌ام قحط سالی
نه از گوشت چندانکه آید بدندان　　نه از همه چندانکه سازم خلالی

تا ماره تسبیح و ثنا می پوئیم
سبحانک لا علم لنا میگوییم
لوح طلب از حرف دعا میشوییم
چون درخور ماست آنچه ما میگوییم

از ساحت حل کرد ریا رفتن به　　وانگه گهر حمد و ثنا سفتن به
لیکن چو زبان علم از آن کوتاه ست　　سبحانک لا علم لنا گفتن به

دل گوهر سبحهٔ محبت می سفت
وز ساحت جان غبار غفلت میرفت
یک غنچه ز باغ حسن جانان نشگفت
جلت سبحات وجهه الباقی گفت

روشن گهری که جان پاکان سفت ست　　گرد غفلت ز خوابناکان رفت ست

کان الله لا شیء معه کفت یکی   وان دیگری الان کما کان کفتست

تا تو نزنی طعن کسی در عالم
زانسان که زدند قدسیان بر آدم
ایزد بزبان جمله عالم هردم
کوید انی اعلم ما لا تعلم

جانا لبم از ذکر تو خاموش مباد   یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
هر جا ز شما بلب حدیثی کذرد   ذرات وجود من بجز کوش مباد

از شهر عدم آمده‌ام سوی وجود
افتاده غریبم بسر کوی وجود
کفتی که درین کوی چه خواهی جایی
خواهم عدمی که نشنود بوی وجود

آنم که بعهد عشق بازی کردم   حاشا که بغیر عشق بازی کردم
هموار قدم بر قدم عشق زدم   کی حکم حکیم و متکلم شنوم

تا کی

تا کی ز تصوف ز خود باز آوردن   بر جای یکی نکته هزار آوردن
هشدار که حاصل همه یک سخن است   روی از همه تافتن بیار آوردن

تا پیش توای شمع چگل مردودم
با دود دل از سوختگان معدودم
از آه دل ایستاده بر سر دودم
از آه همانا الف ممدودم

قد قل الی مسلک ای جان جهان   واغتاص علی مسلک ای جان جهان
دست املم بحبیب وصلم نرسید   ما لان مدی و خیلک ای جان

من کیستم از شهر خرد تاخته
در عشق تبان دینی و دین باخته
خانه بخرابات مغان ساخته
از هرچه نه عشق مغانه پرداخته

رسوا شده   در دست   از کوی خرابات همی آمد

باخویش این ترانه میزد پیوست ای وای بر آنکه از خود و خلق برست

ای خوانده بعزم رفتن افسون همه
بگرفته غمت درون و بیرون همه
ما زنده بآنیم که بازآئی زود
گر دیر آئی بگردنت خون همه

ای کشته مرا به تیغ لاغ ولابه دوره تو بسان بام بر تابه
من غرقه بخون پی تو و تو با دگران همخانه و همخوابه و هم گرمابه

گاهی زغمت چو ابر گرینده شوم
گاهی زرخت چو برق رخشنده شوم
تو جان منی ز رفتن و آمدنت :
نبود عجب ار بمیرم و زنده شوم

بستی کر وداع وزین شیوه مرا هم دست زکار رفت و هم پای زجا
نی دست که دامن تو گیرم که مرو نی پای که در پای تو آیم که بیا

شوخی

بیت

شوخی که بلای دل و دین افتاده است   بر خاک ره از خانهٔ زین افتاده است

او پرتو خورشید جمال ازلست   از وی چه عجب که بر زمین افتاده است

روزی که سوی اهل وفا می‌آئی

افتان خیزان همچو صبا می‌آئی

تا زان تا زان همی روی تا بر ما

لنگان لنگان بسوی ما می‌آئی

چون دیده به بندم بخیال تو خوشم   ور بگشایم بخط و خال تو خوشم

القصه چه در خواب و چه در بیداری   دایم بتماشای جمال تو خوشم

جانان بنشین و زان دو لب در گوشم

گو یک سخن و زناله کن خاموشم

ورنه ز خراش دل بخروشم

خود را و ترا بعالمی بفروشم

چون سوی من ای جان جهان دیر آئی   خواهی بکشی ز دردم ار دیر آئی

گر عمر نهم نام تو با جان چه عجب   چون عمر روی زود و چو جان دیر آئی

وای دل آنکه دلستانش برود

وز باغ نظر سروانش برود

گفتی که بر فتیم رضا ده هیهات

چون زنده رضا دهد که جانش برود

روزی بینی مرا ز خاک افتاده   وز تیغ اجل بسینه چاک افتاده

جان روی بعالم بقا آورده   تن بر سر بستر هلاک افتاده

بی کار دلا بکار فرمان نرسی

اینجا نکنی کار بدانجا نرسی

کار خود از امروز بفردا مفگن

ترسم که ز امروز بفردا نرسی

یا رب ز زیان و سود خویشم برهان   وز نسبت بخل و جود خویشم برهان

من ناخوشی که دارم از خود دارم   از ناخوشی وجود خویشم برهان

تا ترک علائق و عوائق نکنی   قطع نظر از کل خلائق نکنی

در قبلهٔ توحید ز روی اخلاص   یک سجدهٔ شایستهٔ خالق نکنی

تا کی طلب جانان چو نادانان

زین شعبده باز کن و افسون خوانان

خواهی که بجانان برسی ره کم کن

تن در دل و دل در جان و جان در جانان

یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت   یک نیمه بتشویر و خجالت بگذشت

عمری که از و دمی جهانی ارزد   بنگر که بچه حیلت و حالت بگذشت

هر که خوانی الف بی ای خورزاد

از دست دو دال زلف خواهم داد

ناتوانم ببیم چشم نهاد

اشک هم زر نشاب دیده صیاد

بر عزم سفر دلی ز گیتی ناشاد   رفتم بوداع آن بت خورزاد

میکرد وداع و اشک ریزان میگفت　　رفتی و گذاشتی مرا خیرت باد

جانانه که آمد گل و گلشن همه او

در گلشن جان سنبل و سوسن همه او

برداشته از میانه پندار دوئی

هم او همه من گشته و هم من همه او

گاهی کشیم بر رفتن این عشوه پرست　　که ز آمدن از نیست مرا سازی هست

تا چند گهم کشی و گه زنده کنی　　یکبار بر رفتی و بکشتی و برست

دیوانه شکل و دین برانداز توام

مفتون دو لعل نغمه پرداز توام

ای وای من از زمانه کم ماند محروم

دین ز جمال و گوش ز آواز توام

در دیده ز تو ابر بهاری دارم　　بر چهره شکفته لاله زاری دارم

لطفی بنما و پرده از طلعت خویش　　بکشا که عظیم انتظاری دارم

دیدار

دیدار تو ای یار پسندیدهٔ من　　حیف است با این دیدهٔ غمدیدهٔ من
در دیدهٔ من نشین و بگشای نقاب　　خود بین رخ خویش لیک از دیدهٔ من

از لجهٔ هجر ساحلی میخواهم
در ساحت وصل منزلی میخواهم
اینها همه علت است بی خواهش خویش
مستغرق عشق تو دلی میخواهم

رفت آنکه طلبکار وصالت باشم　　جویای رخ خجسته خالت باشم
نمای جمال عشق عشاق خودم　　تا عاشق عشاق جمالت باشم

خوش باد گرانی ای بت رنگ پری
با من همه رخ ناخوشی می سپری
چون دولت سوز وصل تو یافت نشد
در ماتم نایاب من نوحه گری

با تیغ تو گر سر نفرازم چکنم　　سر در ره عشق تو نبازم چکنم

چون دولت یافت شد نصیب دگران   با محنت نایاب بسازم چکنم

کفتی که سیاهست ترا خرقه برنگ

آورده ام این رنگ از ازرق رنک

هر لحظه چو ناقوس کنم از دل تنک :

از دودی آن دیر جگر سوز آهنک

آن همه که بدل حرف وفا کرده درست   دی بود بجام می پس از صبح نخست

ای ببرش بخت زسر حسنه لطف   واز لوح وفام نقش تبان پاک نشست

قلبی بصفای خدکم مفتون

نطقی بصفات قدکم موزون

از عشق شما جنون من نیست عجیب

انتم لیلی و صبکم مجنون

ای از تو مرا کوش پر و دیده تهی   خوش آنکه زکوش پای در دیده نهی

تو مردم دیده نه آویزه گوش   از گوش بدیدآ که در دیده بهی

ای مایه خجل

ای ماه بخجل از تو شده بت سنجا   واز ساغر لطف تو جهان مست سنجا

می بود سنجابی سیر بخل شده   بگرفت سنجای دست تو دست سنجا

از زیب خطت عذار تا نافه زین

بنود ز تو نامه سر موی مابین

با زشعاع دو چشم تو دو عین

بینی الفی کشیده بین العین

گل گرچه کشد سر زنش از خار درشت   رو با تو برد رخت خود دارد پشت

با قد تو شاخ گل بکرد دعوی کرد   کش گل بطپانچه میزند غنچه بمشت

خورشید می آنکه ساقی دور مدام

دین ست زند و بر احبس مقام

بر حلق صراحی گذرد چون مه نو

در دایره جام شود ماه تمام

بشگافت زمین بسبزه و گل بشکفت   شد در چمن آشکارا سر انهفت

گر بود که ورقی زدی جنبش باد   از سایه شاخ ساخت جا قرب و رفت

پیری دیدم ز نقش هستی ساده
قفل همه مشکلات را بگشاده
گفتم که اراده چیست ای آزاده
فرمود که ترک ما علیه الغاده

ای لطف تو آب زندگی را منبع   در هر نفست نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان بمالایعنی دوست   فرسوده مکن زبان بمالاینفع

جامی عمری بخلق عالم پیوست
زان شیوه پیامدش بجز باد بدست
از دوستی و دشمنی خلق برست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست

مستغنیم ز علایق جهان آزاده   دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم ز کسب دانش معشوق   دفتر دف و کلک سیاهی باده

در دایره

در دایره وفا نه یکساعت بی داعیهٔ جفا نه یکساعت

گر از نظرم جدا شدی باکی نیست چون از دل من جدا نه یکساعت

دائم ز فیض جود آن جانان و جهان :

خالی شده در شهود آن جان جهان

بس نیست شدیم و هست ناروشن شد

تا بود جهان و بود آن جان جهان

گر بیدارم اسیر صد شور و شرم در در خوابم ز عقل و من بیخبرم

هر که که الحال خویشتن در نگرم خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن

در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن

خواهی بینی جمال معشوق ازل

آینه تو دل است دل حاصل کن

دل هر تو صد تیغ ملامت خورده است صد زخم ز تیغت بقیامت برده است

در عهد تو چون کسی سلامت طلبد   روزی که تو زاده سلامت برداشت

دل را ز تو غیر روشنی خود چه رسد

جان را تو جز فروتنی خود چه رسد

در عشق تو نیست طاقت دوستیم

با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد

ای خواجه مرا بلطف خود پروردی   ز آوردن پشت و دنبه فربه کردی
نه نشستی و دنبه را برغبت خوردی   بردی بشکم آنچه به پشت آوردی

سنبوسه که دی خواجه فرستاده بمن

آورد یکی شوخ پری زاد بمن*

بنشست و ز سنبوسه که آورده دو دانگ

خود خورد و چهار دانگ را داد بمن

خوش آنکه بصد پاره چو سعیت بینم   جان داده بافسوس و دریغت بینم
بی تیغ شدی کشته چو قاضی کشتن   خواهم پس ازین کشته بتیغت بینم

بیداد

بیداد و ستم ز کنج دانش دوری — نی از پی ام براه بینش قدمی
خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی — بگذشت بلوح هستی از من رقمی

از دعوی شاعرانه بگرفت دلم
واز گفت و شنید عامه بگرفت دلم

ای شاه قلندران خدا را نظری
کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

نوباوهٔ بستان لطایف سخن است — دیباچهٔ دیوان معارف سخن است
سری که مقدسان ازو محروم اند — سر بر زده از زبان عارف سخن است

این نسخه که زو عهد کهن شد تازه
افتاده بهر مقام ازو آوازه

جلدش باد از ادیم فیروزهٔ چرخ
واز تافتهٔ رشتهای خور شیرازه

هر دم طرحی زمانه بنیاد کند — دلهای شکسته را ازان شاد کند

نقشی بکشند ز تو بر این چرخ کهن زآینه گذشته را یاد کنند

این مرغ خجسته فر که میمون بادا
بر دار کنش فراز گردون بادا
از اوج قبول بال اقبال زنان
بر شاه جهانیان همایون بادا

این نسخه عقل و جان است در خوبی او چشم خرد حیران است
خرم چمنی است از گل و ریحان است اوراق گل و خطوط و ریحان است

خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد
در دیده ز ابر شوق آبی دارد
از همدمی بیخبران تافته روی
کنجی و نکانی و کتابی دارد

بر لوح زمانه نیست یک حرف صواب از خرقه حرف خوانیش روی بتاب
بی گوش و زبان چه خوش بود فهم و خطاب زین خامش گویا که کتاب است کتاب

خوشنو

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست　　در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست

هر لحظه ازو بگوشهٔ تنهائی　　صد راحت هست و هرگز آزاری نیست

ای دیده ز نقش تو نگارستانی

سلک مژه بی گل تو خارستانی

از مرغ خزان رسیدهٔ خاطر من

شد تحفه مجلست بهارستانی

ای شادی عید چون بکام دل آیم　　دایم شده محبوس درین غمکده مع

دو رم بر اهل دل کز ازوی مخ　　بوسست　　از تو طمع

فرد

عزه دولت بود در صورت نیت عیان

گفتیم بکدر و حرف از دولت آخر زمان

اخری

دی کشید یکه زلف دبی کی بود ای سرفراز

عمر را پایان که نمودی در رفز لف دراز

اخری

دل ز لعلش چو قوت بجد یافت　　در یکی لحظه رو بمقصد تافت

اخری

چو عفونت بجا افتاده است بر در هات ننگ آری ❊ که پیدا نیست فعرش بنش جایی چر بد بوی آری

رباعی

یارم چو شود بطوف بستان مایل

گل دل بکند ز برگ خود خار خجل

بنید رخ او سر نهد در عقبش

وانکه دهدش خبر ز بی برگی دل

قطعه

ای مرغگی خامه هنرنامت ❊ بر صفحه نامه شد رقم کوشش

مجروح شد از دو حرف آن روح ❊ مدهوش شد از دو حرف آن هوشش

منقار زدن برای دانه ❊ بعد از همه شد بر و فراموش +

وله

ز بو رخود بمسیح ارد هدآن شوخ ملیح

مهر و مه بوسه زنند بر لب و دندان مسیح

چو در ساغر به عبید در دباده ❊ شود تائب ز تاج توبه ساده

بر دل از رنج طمع بار منه

طلب بی طمعی آخر نه

هر که

هرگه که رسد نباشی شوق سخن   رکن دو ز مصرع را بان ترجمه کن

آمد آن سرو روان بیرون باگیسونشان

شد مرا مربوط با هر موی او رگهای جان

شد نهان ز ابروی تو مه اول شب   بدعا طالب مه کو بکشا گوشه لب

ابروی تو بصورت ظاهر چو بنگرم

ماه بلند مرتبه را باد نادرم

از روی تو بر مصحف چون نور زنند یاها   از طرهٔ مشکینت خوانیم درو طاها

تمت بالخیر

تمام شد کار من بنظام شد نسخه دیوان ثانی من تصنیفات
حضرت مولانا نور الدین عبد الرحمن الجامی قدس الله سره السامی
تاریخ بیستم شهر ربیع الثانی فی سنه ثلاث وثمانین ومایتین
والف من هجرت النبی صلی الله علیه وسلم کتبه
میر امداد علی ابو تار حسب الحکم مولوی سید صدر الدین احمد

بن سید منشی کریم الدین احمد مرحوم دام اقباله و افضاله

من نوشتم صرف کردم روزگار

من نمانم خط بماند یادگار

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بنده گنه گارم

فقط

